





# راه علاج

برخي از آثار و نوشته هاي  
شهيد قدرت الله طاهري بروجني





انتشارات حق  
HAGHSHENASS  
PUBLICATION

طاهری پروچنی، قدرت‌الله، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۱. راه علاج، یا، زمزمه پرواز: برخی از آثار و نوشته‌های شهید قدرت‌الله طاهری پروچنی / بنیاد شهیدانقلاب اسلامی استان گیلان... رشت : حق شناس، ۱۳۸۱. ۱۶۷ ص. : مصور (بخش رنگی).

ISBN 964-5784-18-2 : ریال ۱۲۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
کتابنامه: ص. ۱۵۳.

۱. طاهری پروچنی، قدرت‌الله، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۱.  
۲. شعر فارسی — قرن ۱۴. ۳. نمایشنامه فارسی — قرن ۱۲. الف. بنیاد شهیدانقلاب اسلامی (گیلان).  
ب. عنوان. ج. عنوان: زمزمه پرواز.  
PIR۸۱۳۳/لف/۸۷۸۲۵۷۲  
۱۳۸۱

۸۸۸/۲۶۲  
ر ۲۹۱ ط  
۱۳۸۱

۳۶۵۷۲ - م۱  
کتابخانه ملی ایران

نام کتاب	:	راه علاج
گردآورنده	:	قدرت‌الله طاهری پروچنی
ناشر	:	نشر حق شناس
به سفارش	:	مسماونت فرهنگی و پژوهشی اداره کل بنیاد شهید اسلامی استان گیلان
طراح روی جلد	:	میریادیاب
چاپ اول	:	۱۳۸۱
لیتوگرافی	:	آریا
چاپ	:	پرستو
صحافی	:	شکیب
تیراژ	:	۳۰۰۰
قیمت	:	۱۲۰۰۰ ریال
شابک	:	ISBN 964-5784-18-2 ۹۶۴-۵۷۸۲-۱۸-۲

حق چاپ محفوظ است. E-mail: Haghshenass\_publication@yahoo.com  
مرکز نشر و پخش: رشت - صندوق پستی ۱۴۸۵ - ۴۱۶۳۵، انتشارات حق شناس تلفن همراه: ۰۹۱۱۱۳۱۷۸۲۰

## فهرست مندرجات

پیشگفتار □ ۶

مقدمه □ ۸

ذخیره‌ای نیکو □ ۱۱

زندگی‌نامه معلم شهید طاهری بروجنی □ ۱۳

متن کامل وصیت‌نامه شهید طاهری □ ۱۹

\* آثار:

الف - اشعار

۱ - ذره تا جانشین «الله» شدن □ ۲۴

۲ - راه علاج □ ۴۰

۳ - برف و یخ، آب می‌شه □ ۶۱

۴ - شور لقای پروردگار □ ۶۶

۵ - دردنامه (۱) □ ۶۹

۶ - دردنامه (۲) □ ۷۳

۷ - دردنامه (۳) □ ۷۷

ب - داستان

رسول‌الله، مرگ □ ۸۳

انتظار □ ۸۶

ج - نمایشنامه‌ها

۱ - تبیین وراثت □ ۹۱

۲ - انذار سرنوشت □ ۱۰۲

۳ - تصمیم ناگهانی □ ۱۱۱

۴ - دیدار □ ۱۱۵

۵ - رحمت □ ۱۲۶

د - خاطرات و یادداشت‌ها □ ۱۴۶

ه □ - نقاشی‌ها □ ۱۵۲

و - منابع و مآخذ

## پیشگفتار

خواننده محترم:

از آنجا که علاوه بر رعایت امانت در نقل آثار دیگران که از آداب دینی و انسانی هر ورود کننده به وادی کتابت و قلم می‌باشد، اهتمام جدی و همه جانبه در حفظ و گسترش نام، یاد، راه، آرمان، هدف و هرآنچه که از شهیدان راه خدا به جای مانده و می‌ماند نیز فریضه‌ای است که به مصداق:  
*علم و عشق و عقل می‌گوید که هان! حفظ کن هر آن چه دارد، زونشان!*  
همه در حدّ توان خویش وظیفه دارند که حریمش را پاس بدارند و بی امان به آن اهتمام نمایند؛ گفتنی است:

در تنظیم و تدوین آثار درج شده در این مجموعه بجز محدود و پیرایشی در محدوده حرف یا حروف برخی از کلمات که ناشی از موقعیت‌ها و شرایط روحانی درونی و بیرونی شهیدان - از جمله این شهید - و متأثر از عدم گنجایش حالت‌های دریایی در قالب‌های کوزه‌ای است که بی هیچ تردیدی مجال تراز، توازن و پرداخت مناسب و متعارف به ظرف، فرم، ریخت و قالب به شهیدان و مردان افلاکی نظیر آنها نداده و نمی‌دهد و اضافات معمول و متداول دیگری که در سیر تدوین مطالب پراکنده‌ای اینچنینی، رایج است؛ هیچ حذف و اضافه دیگری صورت نگرفته چرا که خود را مجاز و مصیب به دخل و تصرف ندیده و نمی‌دانستم و برآستی‌نیازی هم نبود که در سماع روحی تجسم یافته در بیان کتبی و تصویری آن‌زنده یاد جز تماشا کردن و لذت بردن و همراه شدن با همّت والای دست‌اندرکاران اداره کل بنیاد شهید استان گیلان که با سعی خویش در فراهم آوردن این کتاب، امکان حضور و محظوظ شدن شما خواننده محترم را در این ضیافت روحانی فراهم آورده‌اند؛ کار دیگری بنمایم.

*خدا یا شافع ما کن شهیدان به حق آیه‌های دین و ایمان!*

عمد هادی رنگریزان  
مهر ماه ۱۳۸۰

مقدمه :  
به نام شاهد یکتای دوران  
که جز او نیست مقصود شهیدان

«طاهری»ها همه از بالاینده خدا وصل و جهان پالایند

آن که در راه عشق پای می‌نهد؛ سر می‌بازد و جز رضای معشوق به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشد، از حصار زمان و مکان بیرون می‌آید و همه‌گاهی و همه جایی می‌شود!

آن که سوز عشق، شرر به جانش می‌اندازد، درد ما و منی را به آتش کشیده و خاکستر می‌کند. سپس از پرچین‌های جغرافیایی و تاریخی عبور کرده به میدان بی‌حدود و ثغور نور، پای نهاده و همه، نور می‌شود!

آن که در جستجوی خدا بی‌تاب و شیدا است، با شجاعتی غیرقابل‌تصور، از دلِ خطر و کانونِ دهشت می‌گذرد؛ تیغ جانگزای خشم و جهل‌دشمنان خدا را می‌شکند و دشنه کین‌آلود، پُرنفرت و آکنده از شقاوت آنان را با مشت کوبنده خود که از قدرت عشق نیرو گرفته است، بی‌اثر می‌سازد. آن‌گاه، بی‌هیچ دریغ و تردیدی، مشتاق و شغفناک در حلقه بی‌حلقه حضرت دوست درمی‌آید؛ به ملاقات "احلی" من العسلش " می‌رود؛ بر سفره اکل و شرب مدامش میهمان می‌گردد و بدین ترتیب است که بر تخت دل و گل‌تکیه می‌زند و محبوب آدم و عالم می‌شود!

این بی‌جای همه‌جایی شده که منزل عشق را بر منزل خاک و گل‌ترجیح داده به یمن حضور در بارگاهی که کبر و ناز و حاجب و دربانی در آن نیست، توجه آفاق را برانگیخته و دیده مشتاق را جلب نموده که «هان منم طاووس علیین شده!»

و شهید، آن کسی است که با انتخاب عشق، توفیق تشریف "عندملیک مقتدر" را کسب نموده و از برکت آن، مظهر قدرت، شرف و عزت دیگران شده است. دیگرانی که شناسنامه آنها، هریک را به جایی منتسب می‌کند و مربوط به زمانی خاص می‌سازد. اما او، اگرچه شناسنامه ندارد ولی همه شناسنامه‌داران، وی را از خویش می‌دانند و با او نه بیگانه هستند و نه بیگانگی می‌کنند چرا که:

هرکس گرفت جانب آن آشنای جان‌بیگانه نیست نزد خلائق در این جهان

و بدین جهت است که معاونت فرهنگی پژوهشی اداره کل بنیاد شهیداستان گیلان در راستای مصوبات ستاد طرح احیای فرهنگ شهید و شهادت، با دو صد افتخار و شدت شوق، اقدام به تنظیم، تدوین و چاپ آثار قلمی شهیدی نموده است که در حساب عقل بی‌مقدار مقداری، و براساس شناسنامه خاکی که می‌گوید:

نام: قدرت‌الله

نام خانوادگی: طاهری بروجنی

نام پدر: غلامعلی



متولد: ۱۳۳۸/۴/۳

محل تولد: بروجن

از استان چهارمحال بختیاری است؛ اما در چارچوب عقل دلیپذیر و دل به رقص آمده از نی آن عقل هستی‌ساز و سوز، چنین "قدرت الله"ها و "طاهری"ها نه از اینجا و آنجای استانهای کشور خاکی که از گوشه و کنار افلاک سماوی و جوار بی‌نشان ربوبی هستند.

خداوندا اگرچه در غم دست یافتن به آن ضیافت جاودانه‌ای که شهیدان از آن برخوردارند می‌سوزیم و می‌سازیم، اما ترا به خونهای پاک آن قدسیان

بی‌ادعا ما را در زمره تبیین و ترویج‌کنندگان فرهنگ مقدس‌شهادت که از عوامل اساسی احیای اسلام ناب محمدی (ص) است، قرار بده تا:

شاید که از فروغ شهیدان کوی عشق ما نیز آبرو گرفته و جانی به در بریم

ان شاء الله

معاونت فرهنگی پژوهشی اداره کل

بنیاد شهید استان گیلان

کارشناسی پژوهش و تحقیق

بِسْمِهِ عَزَّ شَأْنُهُ

دلا ز نور هدایتگر آگهی یابی‌چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد  
«لسان الغیب حافظ»

به نام او که افتتاح کلام بی‌نامش، ابتر است. سلام و صلوات بر خاصان درگاه او از آخرین سفیر ثمین‌الهی «محمد مصطفی صلی... علیه وآله و سلّم» و مرواریدهای صدف امامت، خاصه نادره دوران - حجت خدا حضرت بقیه... الاعظم ارواحنا له الفداء تا هدایت یافتگان انوار ملکوتی، راست قامتان جاودانه تاریخ، شهیدان سرافراز انقلاب اسلامی.

و اما بعد...

ای عزیز: در دوران غربت و مظلومیت اسلام، بر آن شدیم تا سینه خویش را به دارالشّفاى آزادگان و شهیدان همیشه شاهد برده، تا مرهمی کارساز برای زخمهای ریش شده دل بیاییم و اتفاقاً این توفیق حاصل گشت که رحل اقامت بر آستانه شهیدی افکنیم که سرّ کلامش ماندگار است و هدایتگر، زیرا که ایشان روح لطیف خویش را از زلال معارف الهی، سیراب ساخته.

انسان فرهیخته‌ای که در طریق مراقبه و محاسبه، حتی از دوران نوجوانی، با برنامه ره می‌سپرد و عمر عزیز خود را ارزشمند می‌کرد. هنوز دفتر کوچک او که در پایان هر روز، نتیجه حسابرسی از کرده‌های خویش را در آن می‌نگاشت، زینده یادگارهای اوست.

سخن از معلم شهید «قدرت الله طاهری بروجنی» است. او که باگذشت ۲۳ بهار از زندگی پربارش، جان هدایت یافته خویش را با لبیک به ندای حسین زمان (امام خمینی رضوان الله تعالی علیه) در جنگ تحمیلی عراق علیه امت ایران، در عملیات فتح‌المبین، تقدیم به محضر دوست و محبوب نمود و شهد شهادت را از سر شوق نوشید.

از این شهید گرانمایه، آثار متعددی بر جای مانده که بیانگر روح لطیف و اندیشه عمیق اوست. مجموعه حاضر بخشی از آثار و نوشته‌هایی است که به نظر می‌رسد آن عزیز، قصد بازبینی مجدد آنها را داشته لکن آنگاه که هنگامه طیران عاشق به سوی معشوق دست داد و فرصتی برای این امر خطیر فراهم نبود، به خانواده خویش سفارش نمود بعنوان «باقیات‌الصالحات» آن آثار جمع‌آوری و منتشر گردد. لیکن این کار به تأخیر افتاد و شاید سنگینی بار این مسئولیت دلیل اصلی به تأخیر افتادن این وصیت و سفارش بود تا آنکه لطف الهی یار گشت و این وظیفه سنگین به کمک جمعی از دوستان که با افکار و اندیشه‌های آن شهید آشنا بودند به انجام رسید.

امید آنکه آن شهید سعید در اثربخشی معنوی این نوشتار برای نسلهای پس از خویش اثرگذار بوده، این اقدام، با شفاعت ایشان به عنایت‌الهی مزین گشته، برای یوم‌الحساب، ذخیره‌ای نیکو مقرر گردد. ان شاءالله  
«خانواده شهید»

## زندگینامه معلم شهید قدرت‌الله طاهری بروجنی

يا ايته النفس المطمئنه ارجعي الي ربك راضية مرضيه فادخلي في عبادي و ادخلي جنتي  
(قرآن کریم، فجر ۲۷ الي ۳۰)

گر مرد رهي میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت  
تو پای به راه در نه و هیچ می‌پرس خود راه بگویدت که چون باید رفت  
(عطار نیشابوری)

ای نفس قدسی مطمئن! و دل آرام به یاد خدا! اکنون به حضور پروردگارت باز آی که تو، خشنود به نعمتهای او هستی و او راضی از توست. باز آی در صف بندگان خاص من، در آی و در بهشت من داخل شو.

زبان قاصر ما می‌خواهد از زندگی بندگان خاص خدا سخن بگوید. می‌خواهد از عاشقی بگوید که معشوق او معبودش بود. واقعاً بیانی رسامی خواهد که از توان ما خارج است.

در سوم تیر ماه ۱۳۳۸ در شهر بروجن، در خانواده‌ای مؤمن و متدین، کودکی پا به عرصه وجود نهاد که او را «قدرت‌الله» نامیدند. وی دوران کودکی خود را در دامان پرمهر مادر و چتر حمایتی پدر بسر می‌برد و مراحل رشد و بالندگی را تا آنگاه پشت سر گذاشت که همزمان با پرداختن به تحصیل، فراگیری مسائل دینی، جزئی از برنامه زندگی او و مراحل تربیتش محسوب می‌شد؛ تا اینکه وارد مقطع راهنمایی تحصیلی گردید. از این دوران بود که نبوغ نهفته این شهید پدیدار گردید و با نوشتن اولین داستان مصور و نمایشنامه رادیویی، ذوق هنری خود را نمایان ساخت. او تا پایان دوره راهنمایی چندین داستان و نمایشنامه را که با محتوایی عاطفی، اخلاقی و الهی اسلامی همراهی می‌شد بر صفحات کاغذ می‌انگاشت و در همین زمان بود که گویی حدیث شریف آقا امام صادق (ع) - حاسبوا أنفسکم قبل أن تُحاسبوا - در شخصیت وی، تبلور یافت به گونه‌ای که برای خویش دفتری تنظیم کرده بود و هر شامگاه قبل از آنکه به رختخواب برود؛ اعمال روزانه خود را محاسبه می‌کرد و در دفتری که به همین امر اختصاص داده بود، رفتارهای صحیح و اشتباه روزانه را با نشانه‌های مثبت (+) و منفی (-) علامتگذاری می‌کرد.

با ورود به مقطع متوسطه، جرقه‌های عشق به معبود در وجودش روشن‌تر می‌شد و با شناخت بیشتری که در زمینه‌های دین اسلام و مذهب تشیع پیدا کرد؛ استعداد سرشارش را در مسیر صحیح بکار بست و به فعالیت‌های گسترش بیش از پیش می‌داد. با شرکت در جلسات دینی و مذهبی، نوشتن، کارگردانی و اجرای چندین نمایشنامه در دوران خفقان آنهم با محتوایی منبعث از آیات الهی همچون: «رحمت» و «دیدار» توان هنری و تعهد به اسلام را نمایان ساخت و با گذر زمان عشق و علاقه‌اش بیشتر و حساستر می‌شد. در این مورد می‌توان از حساسیت خاص وی به «گذر زمان» نام برد.

وی از گذر زمان بسیار اندوهگین بود هنگامی که می‌دید زمان چه بسیار سریع می‌گذرد و توشه‌ای نیندوخته و هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شود و او در راه رسیدن به محبوب و معشوق، کاری به انجام نرسانده، به همین علت پیوسته از درگاه پروردگار طلب توفیق عمل بیشتر داشت و برای اینکه از این گذر سریع

زمان لااقل درسی بیاموزد، در هر ساعت که عبرتی می‌گرفت، آنرا در دفتری یادداشت می‌کرد و از آن برای بهبود و موقیقتش در آینده، استفاده می‌کرد. او پس از دو سال تحصیل در مقطع متوسطه، برای انتخاب شغل معلّمی، وارد دانشسرای مقدماتی تربیت معلّم شد. در این زمان بود که نهضت اسلامی امت ایران، جلوه‌ای تازه یافت و با شروع روزهای پرشور انقلاب، عشق به دین و مذهب و معبود، در وجود او شعله‌ورتر می‌شد. این عشق و ایمان به او جسارتی داده بود که از چیزی جز «الله» هراسی در دل نداشت. به همین دلیل شجاعانه به شرکت در تظاهرات ضد رژیم پهلوی و ساخت دستگاه چاپ دستی و چاپ و نشر اعلامیه‌های امام خمینی، نوشتن مقاله‌ها و داستانهای تمثیلی که رسواگر وضع رژیم جلاد و دستگاه حکومت پهلوی بود، دست می‌زد. در تشکّل و وحدت بخشیدن به نیروهای انقلابی بر علیه رژیم ملعون در همان محیط سراسر خفقان، نقشی بسیار داشت.

بعد از سپری شدن دوره تحصیل در دانشسرا به مدت سه ماه در یکی از روستاهای اطراف بروجن مشغول بکار شد و از همان آغاز معلّمی باجوششی خاص خودش به هدایت مردم پرداخت.

مدّتی بعد برای ادامه تحصیل در دانشسرای راهنمایی، راهی نجف آباد و شیراز شد که در این زمان، بیش از پیش به خودسازی مشغول شد و لحظه‌ای از مطالعه و کسب شناخت بیشتر باز نمی‌ماند و کوچکترین عمل خود را با هدف انجام می‌داد. برای کمترین وقت خویش برنامه داشت. با چاپ نشریه‌ها و ساخت اسلایدها جهت بالا بردن آگاهی دانشجویان تربیت معلّم و همکاران در محیط کار و تبلیغ در روستاها تلاشی پی‌گیر داشت. از بُعد نظری و عملی خویشتن را از فرهنگ اسلامی غنی می‌ساخت و برای مقابله با تمام گروهکها آماده می‌کرد. گاهی با خدای خود پیمان نامه می‌بست و امضاء می‌کرد بر انجام طاعتی یا ترک معصیتی همچون: قرائت مداوم قرآن و تحقیق در آن، خواندن نماز شب، روزه گرفتن، مداومت بر ذکر حق، ترک غیبت و لهو و لعب و بیهودگی.

پس از فراغ از تحصیل و پرداختن به کار معلّمی، تمام توان فکری و هنری خود را بکار می‌برد تا بتواند اندیشه‌های نو و راه جدیدی در تبیین اصول اسلامی، به گونه‌ای جذاب و رغبت‌انگیز ارائه نماید.

نوشتن نمایشنامه‌ها، اجرای کارهای هنری متنوع، سرودن اشعار، ساخت اسلاید و طرحهای نو گواهی است بر این مدّعا که ارائه برخی از آنها که خود تدوین نموده، یادگاری است از عشق به اسلام و پیروزی انقلاب اسلامی چرا که او معتقد بود و این را به جان باور داشت که این انقلاب‌ارزان بدست نیامده؛ بلکه ثمره رشادتها، شهادتها، اسارتها، جراحتهای شکنجه‌ها، زندانها و خون دل خوردنهای انسانهای پاک، از صدر اسلام تا کنون و آینده است؛ لذا با تمام قوا و بدون خستگی، کاری را که تشخیص می‌داد، در راه پیشبرد انقلاب مؤثر است انجام می‌داد.

به راستی باید گفت: حدیث شریف حضرت علی (ع) که می‌فرماید: «لاتستو حشوا فی الطریق الّهدی' لِقَلْبُهُ اهلّه: هیچ وقت در راه هدایت وحشت نکنید از اینکه می‌بینید، اهل حق کم هستند و اگر تشخیص دادید راهی حق است دنباله روی کنید.» و یا فرمایش رسول اکرم (ص) که فرموده‌اند: «المؤمن وحده جماعه: یک مرد مؤمن به تنهایی یک جمعیت است» در باور و عمل او تبلور یافته بود.

این دنیا و زرق و برقش هرگز نتوانست روح خداجوی او را اقناع کند. حالات روحانی و متعالی در اعمال و کردارش آشکار بود و واقعاً عاشق بود.

او می‌گفت: «انا لله و انا الیه راجعون». برای یک عاشق بدین معنی است که من به سوی معشوقم برمی‌گردم. مسئولیت زنده ماندن را بسیار مشکل می‌دانست. بر همین اساس بعد از حدود شش ماه خدمت معلّمی، جهت لبیک به ندای امام امت و عمل به تکلیفی که بر دوش خویش احساس می‌کرد. در مورخه

۱۳۶۰/۱۲/۱۶ برای مبارزه با کفر جهانی به سوی جبهه‌های نور علیه ظلمت شتافت و لباس رزم را به‌عنوان لباس دامادی و سنگر نبرد را به‌عنوان حجله عروسی برگزید و در عملیات پیروزمندانۀ فتح‌المبین در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۴ در سن بیست‌وسه سالگی، بر اثر ترکش خمپاره در منطقه «دشت عباس»، به لقاء معبود پیوست و ناکام از دنیا ولی کامیاب از اطمینان نفس و دخول در صف عبادالله به‌سوی جنت پر کشید و پیران حقیقی آدمیت را متجلی ساخت.

این شهید عزیز همانند دیگر شهدای اسلام، از جمله سربازان گمنام آقا امام زمان (عج) بود؛ هر چند که هدفش رضوان و رضا و لقاء «الله» بود

و بدان نائل گشت. روحش شاد و راهش پرور و باد!  
رَجَمَ اللَّهُ مَنْ يَقْرَأَ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَاةِ  
«خانواده شهید»

## متن وصیتنامه معلم شهید قدرت‌الله طاهری بروجنی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ: همگی از خدائیم و بسوی او بازگشت می‌کنیم.  
كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ: هر نفسی چشنده مرگ است.

آری آنوقت که قرار است هر انسانی بمیرد و آنوقت که همگی ما از خدائیم و بسوی او باز می‌گردیم؛ چه خوب است که این حقیقت را به جان‌باور کنیم و واقعاً بدانیم مرگ جز یک رجعت نیست؛ رجعتی بسوی مبداء و چقدر خوب است که عاشق شویم و در تلاش بسوی معشوق روانه گردیم که انالله و انا اليه راجعون برای یک عاشق، بدین معنی است که من بسوی معشوقم برمی‌گردم و این نیست جز پیام نوید. و کاش که خداوند این عشق را در دلمان زنده کند که حیات و ممات را درست دریافته‌ایم و آنوقت نه تنها از رجعت بسوی خوفی نداریم که حبّ لقاییش در جان ما غوغا می‌کند و پس از آن است که با باور داشت این منطق، هر سختی و تعب را در دار فانی و بی بقای دنیا، تحمل خواهیم کرد. فقط این مطلب، بجز دانستن یعنی بجز علم؛ نیازمند ایمان و عشق است و آن را خدا عطا می‌کند! ان شاء الله

اما بعد، بنا به سفارش دینم، موظفم بنویسم و حتی سفارش می‌کنم که سفارش‌نامه و وصیت‌نامه‌اش خوانند. اول خطابم! با خانواده است و این تنها با خانواده خودم نیست که دیگران نیز:

سلام و درود خدا بر تو ای پدر و مادر عزیزم! فقط یک چیز را از خدا برایتان می‌طلبم و آن، خود خدا را. خدا را داشته باشید که شما نیز بسوی او باز می‌گردید؛ و این را هم می‌گویم که بدانید، این همه دنیا و سختی‌هایش به پایان می‌رسد. زمان، ته دارد و برای انسان تمام شدنی است. ببینید خود من که اکنون شهید شده‌ام، ان شاء الله! شاید درد جان دادن دیده‌ام؛ شاید زخم و جراحت دیده‌ام! شاید بدنم سوخته است! شاید سرم تیر خورده، به هر حال که بوده باشد، موضوع این است که تمام شده و اکنون، ان شاء الله به امید لطف خدا، من مانده‌ام و لطف «الله» و این تمام نشدنی است!!

ای همه مردم! من کوچکتر از آنم که شما را سخن گویم اما گویند: باید وصیت و سفارش کرد؛ و لذا می‌گویم. بدانید همه ماها که شهید شده‌ایم اگرچه شدیدترین سختیها را دیده باشیم؛ اگرچه اسیر دست کفار شده باشیم؛ عاقبت تمام شده و بقای «خَسَن» بما رسیده. من از همه شما دعوت می‌کنم، به این منطق الهی اسلام، توجه کنید، تأمل کنید تا آنرا دریابید و در زندگانتان بکار بگیرید.

مادرم! پدرم! هر چقدر شما از شهید شدن من راضی‌تر باشید؛ اجر خود و مرا افزوده‌اید و یاد کنید خدا را در حالیکه اشک شوق به علت انفاق فرزندان در راه خدا می‌ریزد.

از خدا، خدا را و ولایت او را بر خویش بخواهید. والسلام.

و اما چند کلام، خطاب به امت شهیدپرورمان که من در جبهه‌ها و پشت جبهه‌ها، دیدم شکوه و روحانیت ایثارشان را به جان خود، ای امت خدا خواه! خدا را بخوانید و با او اشک بریزید؛ هر چه که حبّ خدا به جانتان باشد و او را بخواهید؛ او شما را می‌خواهد و رفعت می‌بخشد.

ای امت طلعه دار ظهور منجی بشر! بدانید که تازهور امام منتظرمان، فاصله‌ای نمانده و بنا بر شواهد و روایات، داریم می‌رسیم. همگی بسیج و آماده که اگر آن منتظر آمد؛ بتوانیم شیعه‌اش باشیم و یاریش کنیم. به پیش که ایمان و عمل می‌خواهد! به پیش که داریم با سرعت می‌رسیم! مبادا خدای ناکرده، روندگان این قافله الهی، بروند و من و تو بمانیم! همگی تان خود را برای ظهور آماده کنید که دور نیست، ان شاء الله!!

و چند کلام با بچه‌ها سخن دارم؛ بعنوان معلمی که احساس ضعف می‌کرد در مقابل این بچه‌های شهدا و این کوچولوهای شهید زنده، ان شاء الله بچه‌های عزیز ای همه بچه‌های امت! صدایم را نمی‌شنوید اما این سخن من است که باید بگویم:

شما باید یاوران امام زمان (عج)! شما باید که مسؤولیتی سنگین‌تر از ما دارید! من احساس کردم که مسؤولیت زنده ماندن، بسیار مشکل است؛ حالا شما اول زندگیتان است و باید به وظیفه زنده ماندنتان عمل کنید. می‌دانید چرا می‌گویم شما مسؤولید؟! آخر این پدران و برادرانتان بودند که حرکت کردند! خدا را، خدا را، که مبادا که نمی‌شود شما فرزندان ناخلف آنان شوید!!!

به خدا سوگند اگر دریابید خویش را و وظیفه خویش را، همچون یاران ولی موعود که آتش‌پاره‌های استوارتر از کوهند؛ خواهید بود. چرا که این شما باید ان شاء الله یاران آن کسی که قرن‌ها در انتظارش بودند و اگر آن مولی هم نیامد؛ شما باید که با جاهدتان و با تقوایتان، او را به ظهورش دعوت کنید و از خدا بخواهید.

شما به یک سخن فقط توجه کنید؛ رعایت اسلام و اصرار در اجرای آن. و اما در صورتی می‌توانید اصرار بورزید که دریابید چقدر خون‌ها و چقدر مجاهدات و زجرها کشیده شده از اول تا به عصر شما و هم‌زمان با خود شما که اسلام بدست شما رسیده؛ پاسش دارید، ای پاسداران حرم دین الهی! کوتاه نیابید و در این امر «فطن» باشید؛ چرا که یک مؤمن باید فطن باشد. اگر زیرک بودید، آنوقت این شما یاوران انقلاب، از کوچکترین انحرافی یا توطئه‌ای در مسیر انقلاب الهی ما با خبر می‌شوید و با ایمانتان و با جانتان، با آن به مقابله برمی‌خیزید. سلام و درود خدا بر شما و بر امت قهرمان و بر امام عزیز و بر مادرم و بر پدرم و بر همه شهیدان راه اسلام، از هابیل تا ...

و در آخر یکبار دیگر من سفارش همه شهدا را تکرار می‌کنم:

امامتان را... امامتان را تنها نگذارید که اوست رساننده شما به مهدی موعود (عج).

همه بدانید که شهیدان و رفتگان شما، از حسنات شما خوشحال و منتظر هدایای شما هستند که در آن دار، همه، محتاج زاد و توشه هر چه بیشترند.

و السلام علی من اتبع الهدی'

عبدالله: قدرت‌الله طاهری، عبد محتاج غفران خدا  
الهم اجعلني من الشهداء في سبيلك يا رب العالمين!

در خط شهیدان و نزدیک ایشان باشید تا از شفاعتشان، بهره‌مند گردید.

## اشعار

۱- ذرّه تا جانشینی «الله» شدن

۲- راه علاج

۳- برف و یخ، آب می‌شه

۴- شور لقای پروردگار

۵- دردنامه (۱)

۶- دردنامه (۲)

۷- دردنامه (۳)



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«ذره» تا جانشین «الّه» شدن!

اهداء: برای من - برای تو...

(که همه ذره بوده ایم)

تا حال به اینجا رسیده ایم

و باید

تا به خلیفه گشتن، این راه پراوج را

ادامه دهیم ...

یکی بود، یکی نبود؛  
روزی بود، روزی نبود؛  
بجز الله بزرگ، دیگه معبودی نبود.  
روزی یک ذره‌ای بود؛  
طمعِ اوج و غلو،  
تو سرش افتاده بود.  
گوئیا خدا می‌خواست؛  
ذره از ذره بودن، بره و اوج بگیره.  
او بخود می‌گفت باید:

حالا که خدا می‌خواد من از این ذره شدن رها بشم؛  
من باید برم بالا،  
من باید اوج بگیرم.

اما ذره کوچیک؛

شب و روز تو فکر اوج،  
در تلاش و کوشش پیگیر و مدام؛

به سفرها می‌رفت،

تا رفیقی پیدا کرد؛ دوتاشون، یکی شدند.  
حالا هر دو یکی‌اند؛

اما ذره‌اند بازم؛

ذره هی رشد می‌کند

ذره باید رشد کنه،

او باید بزرگ بشه

دیگه ذره نباشه.

تا اینکه مدت‌ها گذشت:

اون دیگه ذره نبود؛

حالا یک لخته‌ای بود.

لخته باز رشد می‌کرد؛

حالا یک چیزی شده.  
این ور و آن ور می‌رفت!

اما! چه نرم!

ولی ذره باز می‌خواست رشد بکند؛

با همه زحمت رشد،  
نمی‌خواست سقوط کند.

از دل تاریکی‌ها؛

او می‌خواست بیاد بیرون.

بشه استوار و سخت

که آخه چیزی باشه؛

رشد کرد ... و رشد کرد

تا که یک شکلی گرفت.

ما دیدیم چقدر قشنگ؛

می‌تونستی بش بگی که دیگه ذره‌ای نیست.

مثه اینکه جون داره!!

آره! او دیگه برای خود، یکی از مخلوقای خوب خداست.

باید دقت بکنیم؛

باید دقت بکنی؛

که خود خدا می‌گه:

از پس این؛ سخن بس جدی؛

که براتان:

هم گوشها می‌باشد؛

چشمها می‌باشد،

و فواید،

و دل ...

از تو می‌پرسم من،

که چرا یک کودک،

در درون شکم یک مادر،

جایگاهش باشد!!؟

و خداوند چرا از پس ذکر دمیده شدن روح؛

ترا اینچنین می‌گوید:

باز هم دقت کن!

باید دقت کرد!

که در این لحظه حساس حیات؛

که داره جون می‌گیره،

ذره ما

اول اوج و پرواز اونه!!

حالا اون ذره پست دیروز،

صاحب روحی شده؛

من بگم

باور داری!!!

صاحب روحی شده، روحی از روح خدا.

به این قصه ما،

باید دقت بکنی.

آخه روح برای چی؟

روح کی؟ روح خدا،

برای چی؟

آدمای گیج می‌کند، باید فکری بکنیم، مگه که اینجا کجاست!؟

مگه که ذره کیه!؟

که باید روح خدا، با اون باشه؛

حیات بده!؟

اینا بعد خودت می‌فهمی که چرا؟

اگه دقت بکنی،

می‌بینی جا اون، کجاست!

درون لانه تاریک و تنگ

اما هم گرم هم نرم

او از اینجا کجا بایستی بره؟

اگه که خدا بخواد؛ شاید بفهمی آخرش

این همه راهها چرا ذره می‌ره!

ذره هی بزرگ می‌شه.

حالا دیگه شکل یک ذره نبود.

ولی این ذره ما، بزرگ شده، عوض شده

\* \* \*

یکی بود، یکی نبود

یه روزی دیدیم یه باره،

که داره ذره ما،

صدا و داد می‌زنه.

ما تعجب کردیم!

دیدمش توی یه جا،

که جای قبلیش نیست،

چون که دقت کردیم، ما دیدیم دارن می‌گن:

آره اینجا دنیاست!

اینه که فهمیده بودیم که آره

ذره ریز دیگه،

برا خود چیزی شده،

دیگه موجودی شده،

دیگه یک طفل شده،

طفلک آدمیزاد.

با شعف، دنبال او می‌گشتیم

که ببینیم چی شده!

آخر اون ذره ما

\* \* \*

یکی بود، یکی نبود؛  
روز می‌شد، شب می‌شد؛  
روزگار هی می‌گذشت؛  
تا که چند روزی گذشت؛  
ما دیدیم ذرهٔ ما،

حالا یک طفلی شده!  
دیگه انسانی شده!

می‌تونه بازی کنه!!  
همه جا شادی کنه!!

روزگار هی می‌گذشت،

و می‌گذشت روزا و شبا؛  
طفلک کوچیک ما؛  
داشت حالا؛

بزرگ می‌شد.  
دیگه نوجوون می‌شد.  
هر روزی کاری می‌کرد:

یه روزی بازی می‌کرد،  
یه روزی کتاب می‌خوند؛

و همینطور می‌گذشت عمر پیوسته از او ...

دیدیم ده پانزده سالی از عمر عزیز نوجوون؛

داره حالا می‌گذره؛

و همین موقع دیدیم:

که پیامهایی به گوشش می‌رسه؛

تو دیگه بزرگ شدی،

تو «مکلف» هستی!!!

دیگه تکلیف تو،

با مرد چهل ساله یا آدمای پیر؛ یکیه!

مسئولی، مثل آدمهای بزرگ.

تو از این به بعد اگر دیدی:

کار ناحقی شده،

باید قد علم کنی؛

تا که حق را بگیری

ناحق را فانی کنی.

هر چه مسئولیت،

برای تو هم حالا،

دیگه ثابت گشته؛

چرا که به سنّ تکلیف رسیده.

و چنین همش می‌گفتند برامون:

آدمیزاد همینکه دیگه،

رسیده به سنّ بلوغ،

بنا بر گفته پیغمبر حق:

شده «مسئول» تو جهوون.

اگر ظلمی در یک گوشه‌ای باشه؛

او باید عمل کنه،

او باید جهاد کنه،

تا که ظلم فانی بشه.

و از این حرفهایی بود که

نبود تو کار ذره تا حالا!!

ما دیدیم عجب حکایت سختی شده؛

ذره کوچک ما، حالا یک چیزی شده!



که برای ذره ظلمی که در جایی میشه؛

او را مسؤول می‌دونند!!!

با تعجب گفتیم:

عجب از ذره بودن تا به اینجا رسیدن؛

خیلی، خیلی راه داره؛

چطوری یه مرتبه ذره ما،

این همه راه اومده!!!

چون که دقت کردیم:

دیدیم اینجوری دارن بهش می‌گن:

تو که ذره‌ای بودی؛

تو که بعد چنین شدی؛

تو که انسان گشتی؛

خدا آفرید تو را؛

تا خلیفه‌اش بشی!

اینجا من گیج شدم!

من تعجب کردم!

آخه من خونده بودم:

که خلیفه یعنی جانشین شدن

و به خود می‌گفتم:

یعنی که حالا می‌گن؛ ذره بایستی بره؛

جانشین بشه، برا آفریدگار ما.

همه حرفی را میشه،

اما این را نمیشه،

آخه باورت میشه،

ذره جانشین بشه!!!؟

چه؟! خلیفه! پادشا!؟

نه! خلیفه خدا!!!

این عجب قصه‌ای یه!

هر دمی، هر جای ای قصه، رسیدیم!

یه شگفتی‌ای، دیدیم.

شاخ، آدم در می‌یاره!

اگه که قصه‌ای بود،

یا که افسانه‌ای بود؛

اما می‌گن که همش حقیقته.

می‌گن این، قصه پر حقیقت آدمیه؛

که خدا خودش قرارش داده؛

تا بیاد یه ذره‌ای و به اون اوج برسه.

اما ما وقتی دیدیم که دارن جدّی می‌گن!

دیدیم از غفلت ماست که عجیبه برامون!

چه دیدیم، خلیلیا هسن که که روزی ذره بودن.

اما حالا خودشون کسی شدن.

هر کدوم یکی از اولیای الهی شدن.

یکی شون روح خداست.

اون عجب سنبلیه!

مرد جنگ و تقوا؛

مرد ایمان و عمل؛

مرد محراب و نماز؛

مرد تسلیم و جهاد؛

تسلیم به حق.

ولی جاهد به رهش.

و بدینسان بر توست که بدانی حق را،  
و بدانی ره را،  
و چنین الگوئی،

و بدان! «حجت» را.  
به حقیقت الگوست.

و بود روح خدا در راهش.

لیکن می‌بایست من و تو نیز به هم،  
و همین ذرهٔ ما،

برویم تا بشویم یاور او؛

که خلیفهٔ خداست.

و تو هم بایستی

که خلیفه شوی

جانشین نه یک بشر!

بشی جانشین حق.

این عجب قصه‌ایه!

این عجب مسیریّه!

اما این قصه نبود.

ما باید که واقعاً به چنین راهی بریم.

چون که بسیار اومدن زانبیاء،

و شهیدان زیادی همگی، در تاریخ،

با تحمّل زیادی از شکنجه‌ها،

و رنجها.

براجی؟!؟

برای اینکه به ما، این را بگن:

که حیات و زندگی شوخی نیست.

اینهمه تحمّل شکنجه‌ها

برای اینکه از برای من و تو،

این سخن افشا بشه:

زندگی شوخی نیست

ترا مُهمل و رها به جهان کی کردن!!!

و حکایت کردن،

که اینه راه شما.

باید از ذره بودن،

بری، جانشین بشی.

جانشین الله شوی

که راه شما آدما، همینه.

برای اوج باید، یه چنین کاری کنیم:

باید از پستی جدا،

و به پاکی، متصل بشیم.

ما باید راها بریم.

می‌تونیم اوج بگیریم.

اما آخه چطوری؟

چطوری؟ آیا می‌شه؟!

اینا را روز دیگه،

اگه که خدا بخواد،

توی یک قصه خوب،

دوباره باز می‌خونیم،

تا شاید خدا بخواد؛

ما هم این راها بریم.

راهی که وقتی می‌خونی قصه‌شا؛

بخیالت دروغه، اما چرا؟  
چونکه غافل! چرا؟  
چونکه دوری از اوج خدا! چرا؟  
چونکه عادتت به پستی هاست!  
نمی‌تونه باورت بشه، یک چنین حرف بزرگ!

ما باید پر بکشیم،  
ما باید اوج بگیریم،

تا بشیم خلیفه‌ی خدای هر دو تا جهون.

ولی باورت می‌شه!  
که یکی ذره مخلوق خدا،  
یه روزی خلیفه‌ی خدا بشه!؟

اما این راه، هم خدا، هم رسولان او می‌گن:  
اینه که با همه‌ی مشکلی که این راه داره  
اما باور می‌کنم.  
که چنین قصه‌ی ما،  
قصه‌ی راسته‌ی برام.  
قصه‌ی راهه‌ی برام.  
قصه‌ی راهه‌ی برام.

والسلام

الم، ذالک الكتاب لا ریب فیہ: بقره آیه یک  
این حکایت را از قرآن برایت باز گفتم.  
هان! چه خواهی کرد؟  
نیست ریبی در چنین گفتار

۱۳۶۰/۸/۱

راه علاج  
(قصه استضعاف و راه علاج آن در طول تاریخ)

قصه گو، قصه بگو

قصه از غصه و غم

قصه راه علاج غم و درد:

یکی بود یکی نبود.  
روزی روزگاری بود.  
زیر گنبد کبود، بجز الله بزرگ،  
دیگه معبودی نبود.  
تو یه شهر خیلی دور،  
دو جوون، همه جا، بودن روون،  
دستشون بسوی مردم،  
نبودن به فکر کار.  
اونا هر روزی یه جور.  
دغلی تازه می کردند به پا؛  
تا بگیرن پول و پل برای خرجی شون.  
روزی یکی از اونا،  
شده بود مرده و اون یکی دیگه،  
داد می زد که فقیره،  
نداره پولی واسه کفن و دفن او.  
مردمون شهر هم،  
بی خبر از نیرنگشون،  
می دادند پولی به او

تا که عاقبت یکی

اومد و ...

پارچه روی مرده را کنار زد، داد زد، فریاد زد:

آهای، آها!!!

آهای ای مردم نادون شهر!

این به ما دروغ می‌گه.

اینا نیسن بیچاره،

اینا هستن بیکاره!!

\* \* \*

می‌دونین چی شد آیا؟!

دو تا دوست ناقلا!

پا گذاشتن به فرار.

وقتی که تنها شدن

یکی شون می‌گفت به اون:

چرا بیچاره شدیم؟!

چرا ما رسوا شدیم؟!

راستی! آواره شدیم!

تو به من بد کردی

مرا بدبخت کردی

اما اون یکی، می‌گفت:

نه، دروغ می‌گی بابا،

کسی نیس به فکر ما!

چون کسی به فکر ما

نبود، اینجوری شدیم

همه تقصیر دارند.

اونا اصلاً بیخودی

ما را عادت دادند؛ تا گدایی بکنیم.

اینا تقصیر اوناست،  
که حکومت می‌کنن،

فکر کار و باری اصلاً براما نمی‌کنن.

اما من شنیده‌ام،  
که توی، یه شهر خوب،  
مردمون مهربون.  
می‌کنن نظر به ما،  
ما را یاری می‌کنن.

که به این، حالت زشت

نباشیم رسوا، دیگه.

آره بچه‌های خوب،

اونا با هم رفتند،

تا به شهر خوبیا پا بزارن.

اما وقتی رسیدن،

می‌دونین که چی دیدن؟

شهری بود زیبا، تمیز  
هر کسی مشغول کار.  
صدای کارخونه‌ها،  
می‌رسید به گوششون.  
توی این شهر بزرگ،  
نمی‌شد پیدا کنی،  
حتی تنها یه گدا.

همه زنها با حجاب و باوقار؛



همه مردا با دلی پر از صفا؛  
مردمون با خدا،  
در تموم مسجدا،  
همگی اهل کتاب،  
قلم و کار و سواد،  
همگی مشغول کار،  
بود جای کار و تلاش.  
مردمون شهرشون،

همه آزاده بودند.

نه مثل شهرهای دیگه

به اسارت!

دور از آزادی!

یا که تسلیم تموم نقشه‌ها!!

آخه اونجا می‌دونی!

واسه چی اینجوری بود؟!

برا اینکه توی شهر،

قانون خدایی بود.

دو تا تازه‌واردی

که دیدن چیزای خیلی خوب تو شهر؛

به امید این بودند

که در اینجا کارشون،

می‌گیره خیلی قشنگ.

ناگهان دیدن جوونی داره نزدیک می‌آد

با کتابی به بغل!

هر دوشون صدا زدند:

ای جوون مهربون!  
ما غریبه‌ایم توی این شهرتون.  
تو به ما کمک بکن؛  
ما مریضیم هر دومون؛  
نداریم کاری دیگه!

اما اون جوون خوب،  
با صدای باوقار،  
گفت برین به کارخونه.

آیا می‌دونین چی شد؟!

اونا با دهان باز!  
با تعجب زیاد!  
پرسیدند از همدیگه:  
برا چی همچی می‌گن!!؟  
اینا چه مردمی‌اند!!؟

یکی شون می‌گفت: مگه  
تو نگفتی مردمون خوبین!!  
اون یکی جواب می‌داد:  
یه کمی حوصله کن؛  
این جوون محصله!  
خودشم پول نداره!  
در عوض، بزرگاشون  
به فقیرا پول می‌دن.  
اون یکی جواب می‌داد:

آخه ما فقیر نیسیم!  
ما که بیچاره نیسیم!

ما فقط آدما را، گول می‌زنیم.

در همین حال بودند  
که دیدند یه آقای؛  
داره پیداش میشه.  
دوباره صدا زدند:

آقا ما بیچاره‌ایم!  
خسته و آواره‌ایم!  
آخه ما بیکاره‌ایم!

شما لطفی بکنین!  
به ما که بی‌چیزیم؛  
آقا ما مریضیم!

اما آقای رهگذر  
یه نگاهی کرد و گفت:

خب برید مریضخونه!!

\* \* \*

آره، اون تازه واردا،  
که دیدند اینجوریه،  
با تعجب گفتند:

چرا مردمون شهر؟!  
به‌ما اینجوری دارن جواب میدن!!!

در همین حال بودند  
که یه مرد دیگه از اداره‌ای،  
اومدش بیرون و بعد  
سوار ماشینی شد؛  
خواست بره که ناگهان،

دو رفیق صدا زدند:

آقا جان کمک بکن!  
ماها درمونده شدیم؛  
ماها بیچاره هسیم؛  
شما لطفی بکنین،  
آخه ما گرسنه‌ایم!!

میدونین آقا چی گفت؟  
گفت: برین مهمونخونه.

یکی شون پرسید کجاست؟

جوابش داد که برین،  
آخر خیابونه.

شاد و خوشحال شدند؛  
هر دو با هم رفتند.  
توی این فکر بودند:  
که دلی را از عزا،  
می‌تونند در بیارند.

تا رسیدند، دیدند:  
که یکی اومد جلو،  
گفت: آقا چی میل دارین؟  
یکی شون اینطوری گفت:

آقا ما پول نداریم!!

اما اون مهموندار،  
در جواب اونها گفت:

من شما را میتونم،  
راهنمایی بکنم.

می‌تونین برین شما،  
تو آسایشگاه بی‌بضاعتا.

اینه آدرس، بگیرین.

اینجا من مدیرشم

آقایون محترم،  
شما سالم هستین!  
قدرت کار دارین!  
اینجا مخصوص اوناست،  
که توانی ندارن،

پرسیدند که جاش کجاست؟  
آقای مهموندار،  
نامه‌ای نوشت و گفت:

اون یکی گفت که آقا:  
ما سوادى نداریم؛  
جوابش داد که برین  
ساختمان آخری،  
آخر همین خیابون، دس راست.  
هر دو بیرون اومدن،  
رفتن و زود رسیدن.  
وقتی وارد می‌شدن،  
با ادب آقایی، گفت:

اونا هم تند و سریع،  
نامه را به او دادن.  
اما اون مدیر خوب،  
یه نگاهی کرد و گفت:

تا به کار دست بزنی.  
شماها به سایرین،  
می‌تونین کمک کنین.

نگا کردن هر دوشون به همدیگه!  
اما چاره‌ای نبود،  
هر دو تا غرغرکنون،  
اومدن بازم بیرون.  
هر دوشون سرگردون،  
اومدن قدم‌زنون،  
تا به چار راه رسیدن.

ناگهان دیدن یکی، داره از دور می‌آد.  
هر دوشون رفتن جلو، یه سلامی کردن.  
بعد هم با همدیگه، اینجوری حرف زدن.

که آقا ما توی شهر،  
غریبیم، کس نداریم،  
به ما رحمی بکنین!  
آخه هیچی نداریم!  
چون که ما بیچاره‌ایم.

اون آقای محترم، به اونا اینجوری گفت:  
عزیزان من، شما  
توی این شهر می‌بینین:

گدا پیدا نمی‌شه.

برای بیکارا: اینجا کارخونه داریم.  
برای بیمارا هم: بیمارستانی هست.  
برای گرسنه‌ها یا ضعیفا: مهمونخونه

اما به اون جوونا،  
اینا گفت که بچه‌ها:

اگه می‌خواین کار کنین؟  
زود برین به کارخونه.  
به شما کار می‌دن،  
واسه کار حقوق می‌دن.

بعد از اون، راه افتادن  
برای بار دیگه،  
فرو رفتن توی فکر:

عجب! این چه شهریه؟  
نمی‌ذارن توی شهر،  
که گدایی بار بیاد.  
کسی بیکار نمی‌شه؛  
فقیر و بیچاره‌ای،  
تو خیابونهای شهر،  
آره دیده نمی‌شه.  
کسی با بازیچه‌ها،  
دیگه سرگرم نمی‌شه.  
همگی فکر دارن.  
همگی تلاشگرن.

راهشون سوی خداست.

توی شهر خوبشون،  
همه را نجات می‌دن.

توی این فکر بودند  
که همون آقا، دوباره اومدش؛

او سؤال کرد که چرا،  
هنوز اونجا ایستادن؟!  
اون آقای مهربون، از اونا دعوتی کرد  
که بیاین امروز! مهمونم باشین.  
اونا تعارف کردند،  
ولی بعد، راه افتادند.

اما رفتار همون،  
پیرمرد مهربون،  
شیفته کرد هر دو جوون!  
پس تقاضا کردند، براشون حرف بزنه!  
پیرمرد مهربون،  
براشون می گفت سخن:

جوونای عزیز من،  
همه سعی ما اینه:  
که روانه بکنیم،  
مردما سوی خدا.  
ما باید کاری کنیم،  
که نشه جامعه مون،  
گرفتار کفر و نفاق.  
یا دچار غصه و بلا.  
ماها تبدیل می کنیم:

اجتماع زشتی را،  
به قشنگی، پاکی  
کار ما اینجوریه.

اگه توی شهر ما،



نمی‌شه پیدا فقیر؛

نمی‌بینید بیکار؛

مال قانون خداست که ما اجرا می‌کنیم.

توی هر جامعه‌ای

که حکومت خداست؛

حکم حق اونجا بپاست؛

دیگه ظلم پیدا نیست،

هر چه نابرابریست،

جای اون اونجا، نیست.

جای اون عدل می‌آد،

قسط می‌آد،

حق به حق‌دار می‌رسه.

دیگه ثروت نمی‌شه،

پیش بعضی انبار.

هر کسی خطا کنه، گناه کنه،

حدّ اسلامی براش جاری می‌شه.

آدم آزاده را،

به گناه بی‌گناهی،

نمی‌گیرن بکنن زندانی.

قانون عدل خدا،

توی هر دادگاهی،

همیشه اجرا می‌شه.

\* \* \*

آقای روحانی، حرفشا ادامه داد:

توی شهر ما که عدل اسلام،

حالا حاکم شده است؛

همه سینماها:

دیگه فیلم خوب دارن.

ما را تشویق می‌کنن؛

به ما آگاهی سودمند می‌دن.

اونم ابزاریه، سمعی بصری

برای تکامل نسل بزرگ بشری.

همه سالنهایی که توشون تئاتر بوده،

حالا هم همینطوره.

ولی خیلی محتوا

داره حرفای اونا.

دیگه وقت آدما، نمی‌کشن!

دیگه بازیچه نیسن!

واسه هر مرد و زن،

دیگه استعمار نیست.

دیگه استعمار نیست.

توی این حرفا بودن.

که به پا خاست صدا؛

چه دل‌انگیز، چه خوب!

بانگ اذان از مناره‌ها؛

به! چه با روح و قشنگ!!

همگی جمع به جمع،

سوی مرکز پاکیها، روون؛

به سوی مسجدشون.

جای سربازی و جنگ!

جای جنگ با سکوت و با رکود!  
جای وارستگی و جای وصال با خدا!  
سوی مسجد، سوی خانه خدا!  
سوی درمانگاهی،  
که تمام دردا را،  
می شه اونجا کرد دوا.

پیر روحانی می گفت:  
این جوونا هستن.  
که می سازن شهرها را.  
می کنن آبادش، اونا توی مسجد.  
هرچه تصمیمه، همون جا می گیرن.  
جای پرشوری شده!!  
و تموم دشمنای خدا را، می ترسونه!!

اینجا تنها پیرا، نمی رن به مسجد.  
اونا با هم رفتن،  
به جماعت بکنن یاد خدا.  
جنگ کنن با همه تاریکیا، سیاهیا.  
با تمام طاغوتا،  
که برای همه عصر و همه نسل،  
همه اش بودند به کار.  
اینه معنی قیام!  
اینه معنی نماز!

\* \* \*

بعد صحبت‌های دیگه،  
آقای روحانی، نگاهی کرده و گفت:

بچه‌ها آیا می‌خواین،

من شما را ببرم،

توی شهر بینوایان ضعیف،

توی شهر بینوایان فقیر،

که برین تا وضعشون را ببینید؟؟؟!

هر دوشون چون خواستن؛

اونا باز راه افتادن.

وقتی اونجا رسیدن،

راهنمای روحانی، اینطوری گفت:

عزیزای خوب من،

این همون شهر که من،

قول دادم به شماها نشون بدم!

همگی می‌گن مسلمون هستن؛

اما اصلاً هیچ‌وقت، نفهمیدن؛

که اسلام چیه!

مسلمونی کدومه!

اینا از ولایت حقّ، دورند.

اکثریت توی این شهر، فقیر!!

در عوض اندک هست،

توی این شهر غنی!!!

که هستنند پر قدرت!!!

که هستنند مالک و آقای همه!!!

چرا اینجوریه وضع؟!!

آیا اینجوری رسم؟!!

چرا عدّه کمی،

عدّه بیشتری راه،  
بازیچه قرار می‌دن؟؟؟!

می‌دونین آیا چرا،

مردم اینجوری شدن؟!

در عوض؛

جمعی مفلوک و ذلیل!!!

نه که اینسان بودن!!!

شما ای برادران!

چون که مستعمره ساز،  
شده حاکم بر اینا!

آیا اینجوری رسم؟!  
آیا از میون رهبران‌شون،  
کسی اینجوری بوده؟!  
رهبران اونا، آزاده بودن!  
اونا آدمای راستینی بودن!  
جانشین صادق خدا بودن!

بعد از اینها اون آقا،  
رو به دوستانش نمود،  
و چنین گفت سخن:  
شما ای برادران!  
باید کوشش بکنین؛  
باید ثابت بکنین؛  
که با انسانیت، زندگانی کردید،  
نه که چون حیوانات،  
آمدید و رفتید.

باید آدم باشیم،  
که دشمن از آدم، به هراس می‌افتد.

حرفای پر از صفای اون بزرگ،  
توی افکار و درون پاک این دو تا جوون،  
اثر عمیقی داشت.

اونا با خدای خود، یه قراری کردن،  
بدونین عهد کردن،  
که تلاش و کار کنن.  
شهر طاغوتی این ضعیفا را  
مثل اون شهر بزرگ  
تحت فرمان خدا  
بار دیگه دربیارن.

اونا پیمان بستن،  
شهر را آباد کنن.  
حق افراد ضعیف را  
از ستمگر بگیرن.  
هرچه طاغوتیه اونجا،  
همه را نابود کنن،

برای خلق خدا  
بنای توحیدی را  
دوباره برپا کنن:  
اونا پیمان بستن  
به عمل دست بزنن.  
تا که الطاف خدا  
بدهد پیروزی.

اونا پیمان بستن،  
که خداگونه باشن.

آخه آدم که خلیفه خداست!  
از امانت خدا،  
باید مراقبت کند؛  
اون را محافظت کند.

ان شاء الله

## برف و یخ آب می‌شه

برف و یخ آب می‌شه  
چون آسمون ابر می‌شه  
به این زودی صاف نمی‌شه  
زمستون که شروع می‌شه  
شغالا زوزه می‌کشن  
گرگا همه بیرون می‌آن  
دلا همه غمین می‌شن  
چیکار کنیم خدا خدا!!  
وقتی زمستون می‌رسه  
دوره سرما می‌رسه  
باز همه جا یخ می‌زنه  
باز همه جا سرد که می‌شه  
بی‌جون و بی‌حس می‌شه  
هر چی درخته، برگاشون خشک می‌شه  
وقتی که یخ‌بندون می‌شه  
همه چیز بی‌حرکت  
همه جا ساکت و تخت  
نمی‌دونم ای خدا! می‌شه راحت بمونن؟!  
بدون رنج و غمی، می‌شه دل شاد بمونن?!  
سرما بیداد می‌کنه!  
خطر مرگ و میره!  
ای خدا! چکار کنیم!؟



دوباره زمستونه  
همه جا یخ بندونه  
حرکت سخت شده  
بدنا کرخت شده

آدما سر می خورند  
نمی شه راست بمونند  
دیگه حتی نمی شه،  
بدویم، بازی کنیم  
نمی شه شادی کنیم  
زمینا لیز شده  
یخ زده، برفی شده  
ما همه سردمونه  
ما همه گشنه مونه

توی این سرمای سخت، مگه می شه کاری کرد!  
دیگه حتی نمی شه نونوایی کرد  
توی برفا نمی شه بنایی کرد و خونه ساخت  
توی سرما نمی شه گندم کاشت  
مگه می شه کاری کرد؟  
فکر نون و آبی کرد؟  
برا بودن کاری کرد؟

ای خدا! چیکار کنیم؟!  
ای خدا! چیکار کنیم!؟

دوباره زمستونه  
حالا گرگا می دونن  
که تو صحرا، توی دشت

توی روستا، توی شهر  
می تونن لونه کنن  
دیگه گرگا همه جا دیده می شن  
شغالا فراوونن  
وای چه زشته صداشون!!  
تنشون، ظاهرشون!

اما ای خدا بگوا  
سرما را چیکار کنیم!؟

حالا که زمستونه  
همه چیز یخ می زنه  
آسمون دیدنی نیس  
هر کجا درختی بود،  
رفته تو خواب عمیق  
دیگه برگی ندارن  
دیگه میوه نمی دن  
آره سرما رسیده  
فصل گرگا رسیده  
اما ای خدای خوب!

من اینو خوب می دونم:

برف و یخ آب می شه  
آسمون صاف می شه  
دوباره بهار می آد

من اینو خوب می دونم:

همه جا سبز می شه  
شکوفه پیدا می شه

ای خدای مهربون!  
بهارا زود برسون  
یخا را تو آب بکن  
دلا را تو شاد بکن  
کاری کن بهار بشه  
دیگه سرما نباشه  
فصل گرگا نباشه

همه جا قشنگ بشه  
رنگ و وارنگ بشه  
پر زرنگای قشنگ

که فقط توی بهار پیدا می شه

پر زرنگای قشنگ

که فقط توی بهار پیدا می شه

## شور لقای پروردگار

ای خدا! جانم طپان گردیده از عشق لقاییت  
ای خدا! قلبی به تن افتاده پرشور لقاییت  
دوست می‌دارم که تا حبّ ترا بینم به جانم  
ای خدایا عاشقم من عاشق حبّ لقاییت

\* \* \*

در دلم عشقت بود لیکن چو بینم کرده خود  
بارالها زاد راه و توشه‌ای بهرم نباشد  
لیکنت گویم که می‌خواهی بخوانی جان ناخشنود خویشم  
ای خدا! این ناله‌های مانده در قلب نحیفی  
که ندارد یآوری تا وا بگوید درد او را  
ای خدایا من ندارم در جهان جز تو حبیبی  
خواهمت یاری کنی تو، خود شوی مولی برایم  
عشق تو افتاده در جانم ولیکن من چه باید!!!

\* \* \*

من چه باید کردیم تا که زعشقت برنگردم!!  
لطف بنما بر من و برگیر، دستم

\* \* \*

شوق در جانم فکنده حبّ تو، لیکن خطاکارم، چه سازم!!؟

\* \* \*

دوست می‌دارم ترا لیکن گنه‌کارم  
دوست می‌دارم ترا لیکن چه سازم

\* \* \*

یارب ارنی بود بر قلب و دلم امید لطف  
صحبت و حرفی ز عشقت کی توان زد  
یاد عشقت حسرتی بر جانم افکند  
بارالها دوست می دارم بخوانی  
این کسی کاین گونه می خواند ترا  
لیکن بدانم  
بر چنین عبدی که ناعبد است، می دانم،  
خدا لطفش نیاید  
در دلم دارم خدایا آرزویت تا بگردم عبد «الله»

\* \* \*

بارالها! تو مکن با من آنچنانیکه من استم  
با من آری کن چنانی که سزد از لطف پاکت

\* \* \*

من بندگی نی کرده و عشقت بخواهم  
چون خواهمت ای رب من!  
محتاج حبّ پاک یار بی قرینم  
لطفی نما بر بنده‌ای کو لطف تو می خواهد و هم گویدت  
با اینهمه طغیان بیا و از سر لطف  
بنما به ما آن مغفرت همراه عشقت

\* \* \*

نیایش یک دل دردمند و یک عاشق گرفتار  
یک عاشق اسیر  
عاشقی که در اسارت گرفتار است  
اما چه کند که  
خصم مبینش به دام انداخته

گرفتار خود  
و طالب خدا!!!

## دردنامه (۱)

و از اندوه خود،  
از جان تنها با اسارت مانده خویشم مخاطب؛  
ای برادر! خواهرم!  
بهرت توانم گفت، افزونتر و لیکن،  
اندکی از رنجهای پرزعمق خویش می گویم و می خواهم بگویی دردهایم را!  
تو آیا می توانی هم،  
بسان مادری یا دایه‌ای دانا،  
کنی درمان؟!  
و یا همچون منی درمانده و بی‌یار!!  
من از اندوه جان،  
از رنجهایی که زمان زاییده است اکنون؛  
نه کم، افزونتر از آنی که دریایی،  
فراوان تر از آنی که تو پنداری،  
زخود نالم و دردم را،  
کسی یارای درمانش نمی‌باشد!  
نمی‌دانم،

نمی‌دانم که آیا عاقبت،

با رنج جان باید بمیرم،

یا که درمانی برایش آشنا با درد من،  
روزی توانم یافت!!!  
که می‌ترسم شوم سهراب،  
و دیگر بعد مرگم آورند دارو.

خدایا!

در اسارت ماندنم حد و حدودی داشت!

من بی‌مرز مستغرق به اندوهم

و اندوهی که در جان من پرحزن می‌باشد؛

رهایی را برایم تنگ می‌سازد.

خدایا عاقبت آن را نوشتی بر سرم!

کان را برای اهل کفرو اهل دوزخ باز می‌دانی!

و من بیزار از خویش و هراسان از حیات خویش؛

باز هم پیوسته می‌خوانم ترا اّمّا،

خودم در راه غرق خویش، می‌کوشم!

عجب خلق عجیبی است خلقت این حالت من!!!

راه را با خصم رفتن!

هم نیاز خویش را با یار گفتن!!

عاقبت روزی کسی،

باید نماید یادی از من، تک اسیر قرن رشد؛

قرن هجرت،

قرن رفتن،

وارهیدن از ستم؛

یا

قرن آزادی،

و هم‌قرن عبادت،

قرن عبدهای مخلص «اللّه».

من به دوران جهالت بازگشتم عاقبت؛

فریادرس بهرم نمی‌باشد.

نثار رفتگان راه پاکیها، سلامی باد!



و روح با صفاشان را،

خدا یاورا!

و لیکن بی سلامت، جان خویشم بی کس و یاور.

روانم غرق در اندوه

و نافرمانی «الله» و پرفرمانی «شیطان»

و گردیده هم اکنون در زمان کشتن طاغوت؛

طاغوتی برای خویش،

هم یکتا شدن با خیل شیطانها

رفیق و در اسارت ماندن اینان؛ همه

این رهبران ارتجاع و شرک.

عجب رمزی در این بودن،

در این گاه است!

همه در راه رفتن، من

به راه باز پس گشتن!!!

کی ام من؟!

تک اسیر قرنهای رشد و بیداری!!!

## دردنامه (۲)

و من هم گاه می گویم:  
که آمال بزرگ جان من، تنها هدف یا آرزوی بودنم؛  
ثقل وجودم،  
ثقل جانم می تواند بود.  
و درگاه کمی با اینچنین افکار،  
می خوانم: زمان ها را که ای ایام رفته از کفم اکنون!  
بیائید باز در نزدم؛  
نمی آیند.

و من گویم بیائید تا که از جان پر از حسرت  
نظارت باز بنمایم گذرتان را

و می آیند.

و آنگه خوب می بینم: دردهای قرن ها رنجش؛  
و بینم خویش را با کوله باری از اسارتها،  
چون حبایی سخت سرگردان،  
که بر امواج پرجوش و خروش و صخره های سخت دریا،  
می کند پرواز!  
و او هر دم،  
به حال مرگ می باشد؛  
که گویا هر دمش،  
ترکیده و نابود می گردد.  
و در آنسوی دیگر،  
با حباییهای جان خویش،

می‌بینم وجود صخره‌های سخت ساحل را؛

که امواج پر از خشم و پر از سنگینی دریا

تکانشان هم نخواهد داد!

و اینان همچنان محکم به جای خویش

و من در آسمان،

بی‌وزن هر دم در دم مرگم.

که من خویشم،

حبابی بی‌بقا می‌یابم اما!

در کنارم این همه مردان سنگینی،

که ثقل جانشان را می‌خورم حسرت.

ثقل جان خویش را، آمال می‌سازم.

که من با این حبابیهای خویشم؛

و از بی‌خویش بودن‌های خویشم؛

از نبودن با وجودم،

از حبابیها پر از اندوه می‌باشم.

و ثقل جان خویشم را

همیشه آرزو دارم.

و حتی راه آنانی که

ثقل خویش را دیدند؛

و از بی‌خویش بودن‌ها گریزانند.

می‌دانم،

و پیغام همانان را شنیدم،

اینچنین پیغام می‌گفتند:

از بهر هر آنکس خواست باشد تا ابد جاوید؛

یا از این حبابیها هراسان است.

که ای مردم!  
همانانی که از بی خویش بودن‌ها، گریزانند.  
آنانی که راه بودن و گردیدن و رفتن،

طلب سازید.  
نی راه حباییها و ترکیدن؛  
و عقد و زندگی کردن،  
بهمراه تمام بی‌بهایها و پوچیها!

وجود خویش را، هم  
ثقل جان خویش را،

تنها به تقوا در فنای خویش،  
در «الله» دریابید.

ولی بی‌خویش گردیدن،  
و با خویشی که خویش خویشان باشد؛

نمودن عقد و هم‌پیمان شدن،

یکتا شدن

راه نجات از هیچ‌ها،  
و دیدن،  
ثقل جان خویش را

در رزمگاه سرنوشت شوم یا خیر هر انسانی است.

ای مردم!  
شماهایی که از پوچی گریزانید!

دریابید «تقوا» را!

و آری اینچنین هم باز می‌دانم؛ ولیکن  
عاقبت مرگ سیاهم، سرنوشت شوم من از بهر من باقی است!!!  
از چه؟

ازیرا که باز هم من همانم!

من کی‌ام؟

تک اسیر قرن‌های رشد و بیداری؛

و هم رسوا اسیری از میان خیل ناعبدان «الله» هم.

و ثقل جانتان را هم،

به «تقوا» باز دریابید!

به تاریخ: از دست رفته.

«والسلام»

### دردنامه (۳)

برادر! خواهرم! گویم سلامت را هم اکنون.  
افزوده خوانم من برایت:  
رنج‌های قرن شادی را و هم اندوه را در عمق شادابی.  
برادر! خواهرم!  
اکنون می‌کنم آغاز،  
رنج خویش را، هم رنج خیل خویش را،  
اکنون چنان بنمایش،  
کان گونه می‌خواهند، افشایش.

که این درد من است و درد تو.

درد تو است و او، همدرد با درد می‌باشد.

برادر! خواهرم!  
بنگر برایت می‌کنم آغاز:  
گفتاری که گفتار خودم تنها نمی‌باشد.  
که این درد من است و درد خیل دردمندان،  
و من هم می‌کنم آغاز گفتار گروه خویش:

برادر! خواهرم! ای مردمان! ای مردم! همه!

ای دردمندان گرفتار سقوط خویش!

سخن از خیل رسوایان این قرن است.

من از آنان که در قرن پریدن،  
قرن رشد و سخت گردیدن زعمق خویش،  
هم بی‌خویش گردیدن،  
تهی، یا

بی بها گشتن.

براتان قصه می خوانم؛

من از خیل اسیران زمان رشد می خوانم:

که گشتند در زمان کشتن طاغوت،

طاغوتی برای خویش.

این درد است،

من از بی خویش بودنها، گریزانم.

و هم، سوگند قرآن را برایت می توانم خواند:

ای آنی که می دانی و می خوانی فراوانش!

که هم والعصر در خسران سخت و بی امان خویش می باشم.

که فصلم هم،

زمانی می شود هر لحظه ای،

در لحظه ای در پی،

و من هم پیر می گردم؛

و این خسران جانم را نمایان می کند بر تو!

در این فصلم،

در این قرنم،

قرن رشد و بیداری

و لیکن خواب را حایل.

مرا عبدم نمی خوانند،

مرا طاغوت می دانند؛

و این درد من و درد گروه من،

و این رنج من و آنان که در قرن رهایی

سخت در خویشند.

و این درد من پر درد می باشد.

الها!

ای تو کاین سان می کنی پنهان برابیم باز هم پیدا!

بلی، اکنون زمان هم می رود هر دم.

کنون،

هم سال می گردد دوباره نو،

روز هم نو،

و روزی باز هم از نو ...

ولیکن گفته:

جان من،

روان من،

وجود من،

منم آن پیر،

آن افسرده دیگر،

آن محکوم در پستی،

من آن ساکن؛

ولیکن

این زمانم،

این مکان هم

این طبیعت می شود نو.

لیک

من آنم که بودم،

کهنه ام، بی تازگی ها.

با طبیعت،

با زمان همراه.

نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم چه می گوید زمان با ما!!؟



برادر! خواهرم! انسان! همه!

ای آنکه می‌فهمی!

چه می‌گویند زمان آیا؟!

نمی‌گویند که آیا رشد همراه زمان پیداست؟!

نمی‌گویند که آیا هم سکون،

همچون زمان پیش بودن؛

برخلاف حقّ،

و این سیر پر از رشد است؟!

الا ای مردمان! انسان!

درونتان را صدا سازید، و هم

دیگر طریقت گونه بنمایید!

راه عمر را اکنون.

زمان بگذشته است و گشته است دیگر طریقت گونه!

آیا هیچ حرفی یا پیامی از برایت نیست،

در این گردش ایام!!؟

آیا رنج‌هایت را نمی‌خواهی که پاسخ گفتنش را، باز دریابی!!؟

بدان انسان!

بدان انسان، زمان در گردش است و بودندت،

در سیر می‌باشد!

سکون تو، خلاف سیر می‌باشد!

بدان، ساکن زیانکار است!!

بدان، خسران تو،

خسران جان تو،

همان فرزند آن نامادر پست است!

سکون در سیر پر جوش زمان؛

«والسلام»

او مادر خسران انسان است.

# داستان

\* رسول اللّٰه، مرگ

\* انتظار

## رسول اللّٰه ، مرگ»

همه افراد خانواده، گردش حلقه زده بودند. او بیهوش شده بود. دوسه ساعت می گذشت. مضطربانه همه او را می نگرستند. ناگهان تکانی خورد و چشمهایش باز شد. اطرافیان نزدیکتر شدند. او می توانست حرف بزند. به سخن آمد و گفت:

دوستان همه می رویم؛ ولی رفتن من، غم ندارد چون در دیدار دوم اگر چشمی داشته باشید، بینایم می بینید. خدا کند شما نیز کور نشوید! نوجوان قدبلندی پرسید:

مگر قرار است کور شویم؟! شما چه می گوئید؟!!

پیرمرد سفید موی جوابش داد:

امید می رود تو کور نشوی؛ چون می پرسی؛ چرا هیچ کس از شما چنین نپرسید؟

آری من می روم ولی در روز بعد و در تولد دوم، بینا خواهم بود. هنگامی که همه شما از آرامگاه بی زینت سراسر خاکی خویش برمی خیزید، زمانی که به حتم خواهد آمد؛ در آن واقعه، کسانی که چشم بصیرت نداشته اند تا جهان و موقعیت آن را بنگرند، کورند.

ای جوان! چشم تو پرسو و قوی است؛ دوره آغاز شور تو است. سعی کن با بازیچه های دنیوی بزرگسالان، دنیای خود را مشغول نداری. بله، اکثر مردم فراموش کرده اند ندایی را که گفته:

ای بشر! بر تو قیامت و روز حسابی هست. اینان، جاهلان سخت غافل هستند که عجب، از آشنایی با آنها برمی انگیزد!!

ای عجب ای عجب! بخدای من، به صاحب شما، سوگند می خورم که شما در غفلتی عجیب گرفتارید!!!

زمان به سرعت می دوید و حال پیرمرد، رو به خرابی می رفت. ناگهان مرد گفت:

السلام علیکم و رحمة اللّٰه!

جوان به اطرافیان گفت:

جواب سلام کسی را می دهد! در حالی که هیچ کس نمایان نیست! پیرمرد، بدون مخاطب ظاهری، چنین گفت:

آری، آری آماده هستم ولی می توانم بپرسم او که در آن گوشه ایستاده و لباسی رنگارنگ دارد، کیست؟

آه! فهمیدم راستی چرا ثابت است؟ من که هنوز نمرده ام.

باید بر من گذرا باشد. نه! دارد، حرکت می کند.

اوه! مثل این که می رود!

آری آری! خیلی سریع! آیا همیشه به این سرعت می رود؟! پس چرا آدمیان این سرعت عجیب را درک نمی کنند؟! آه درست است!

هنگام مسابقه‌هایی که برنده‌های آن، با ثانیه‌ای کم و زیاد مشخص می‌شوند، اینچنین است!

واقعاً چیزهای جالبی گفتم؛ مثل اینکه تو هم به من نزدیک شدی! هان! تو هم با سرعت او می‌دوی؟! مگر شما رقیب یکدیگرید؟ نه! پس چرا می‌دوید؟! فرمان دارید؟ مثل اینکه بر زمین نمی‌دوید! چه می‌شنوم؟ مگر می‌شود بر آدم دوید؟! هان! با او می‌دوید؛ ولی انسان که نمی‌دود! می‌دود؟ کو؟ اصلاً که نمایان نیست! با شما یعنی با این سرعت؟! کی می‌توان عبورتان را شنید؟ شما عبور نمی‌کنید؟! پس ثابتید. آه! فراموش کردم؛ می‌دوید!

این سبب بدبختی آدم است. منظورت چیست؟ چون غافل است از گذر شما. مثل اینکه او از کنارم می‌گذرد ولی تو نزدیک می‌شوی! آها! تومی خواهی مرا بگیری. راستی می‌دانم؛ مرگ بر آنان که غافل نبوده‌اند و انجام وظیفه کرده‌اند، زیباست. چی؟! تو مرگ هستی! به راستی که توزیبایی آیا فرصت هست بروم به همه بگویم مرگ زیباست؟ گفتمی برای همه زیبا نیست؟ آها! فقط بر خدا دوستان نگاه کن، نگاه کن چه سریع می‌دوند؟! چه سریع؟ تو هم سریع می‌دوی؟ آه خدایا! تو نزدیک من شدی؛ پس چرا نمی‌دانم!!؟

آری مقصّر خود من هستم! نمی‌اندیشم که سرعت گذر تو و او چقدر زیادست و این باعث غفلت آدمی از شما می‌گردد.

شما رسولان خدائید؟! نام او چیست؟ زمان. این که به گوشم آشناست!! آه! این آرزوی دیرینه من است! جدی طالبم زودتر به نزد خدا بروم. من شوق وصال او را حیات خود می‌دانم. اکنون از سر شوق، بی‌جسم به نزدش می‌آیم. باور کن! با حسرت هم می‌آیم.

کی؟ آه! روز رستاخیز؛ این بر من چون روشن‌ترین روشنی‌هاست. فقط پرسیدم. می‌بینم، می‌بینم. بیا که من دست دراز کرده‌ام تا با هم بپریم. بیا!

آه چه خوب!

خدایا! خدایا بسوی تو آمدیم. خدایا خدا!

و به ناگاه با فریادش، سکوت همه جا را پر کرد. این، کلام آخرش بود. او بسوی خدایش رفت. عاقبت، وقت سفرش فرا رسید!

السلام علی عبادالله الصالحین

## انتظار

نمی‌دانم از کجا شروع کنم! در گرفتن سر رشته صحبت متحیرم! انتظار، چنان تأثیری بر من گذارده که مجبورم برای رفع تنهایی، به نوشتن پناه ببرم.

یکی از حالاتی که در هر انسانی، امکان بروزش می‌باشد، انتظار است. نه انتظار زبانی که انتظار واقعی، آن انتظاری که از صمیم قلب باشد. انسان در حال انتظار، گویا در جلد خود آرام ندارد، دائم هوس پر گشودن از این زندان تنگ را دارد. انتظار، آنچنان شخص را تحت تأثیر قرار می‌دهد که گویا تمام افکارش قطع شده و فقط در فکر کسی است که در آتش انتظارش می‌سوزد.

امروز چهارمین روزی است که از او جدا مانده‌ام. در طی این مدت، او را جز در خیال ندیده‌ام.

اکنون که تنها نشسته‌ام و کسی نیست تا بخواهم زبان به تملقش بگشایم، بدون هیچ دغدغه‌ای، آنچه در دل دارم، بیرون می‌ریزم. آنقدر با او انس گرفته بودم که اگر لحظه‌ای او را نمی‌دیدم، شکنجه‌ی درونی را بطور وضوح حس می‌کردم. این حالت، در مواقع استراحت و خارج از کلاس به سراغم می‌آمد. با شنیدن صدای زنگ، این امر به من تلقین می‌شد که چاره‌ای جز جدائی ندارم، ولی در مواقع تفریح و خارج از کلاس که می‌توانستم با او باشم؛ اگر لحظه‌ای او را مشاهده نمی‌کردم، غم سراسر وجودم را می‌گرفت.

بارها این موضوع را به خودش گفته‌ام ولی نمی‌دانم که در مورد حرفهای من، چه فکری می‌کند و نظرش چیست!!

مثل اینکه از موضوع پرت شدم ولی چاره‌ای جز این آشنایی نبود. او به من گفته بود که در اولین روز عید به دیدنم می‌آید. نمی‌دانم چرا دیر کرده است!! از دو سه روز پیش از عید که دیگر او را ندیده‌ام؛ دلم را به این خوش کرده‌ام که چند روز دیگر، عید می‌آید و می‌توانم او را ببینم. با این آرزو و آن محبت قلبی که داشتم؛ روز اول عید را آغاز کردم. هر دم انتظار داشتم که او بیاید و مرا از این حالت تنهایی خارج کند، ولی افسوس که این هم خیالی موهوم بیش نبود!!!

همینکه به یاد او می‌افتادم، آرزو می‌کردم، ایکاش! همین حالا به دیدنم می‌آمد و برای رها شدن از حالت انتظار، بلافاصله در عالم خیال غوطه‌ور می‌شدم و خود را در کنار او حس می‌کردم. اما لحظه‌ای بعد، ناگهان خیالاتم نقش بر آب می‌شد و باز خود را غرق در تنهایی خویش، می‌دیدم.

راستی خیالبافی مثبت هم، چه نعمت بزرگی است! چون انسان لحظاتی فارغ از نگرانیها، در عالم عشق و محبت سیر می‌کند، هر چند که چیز پوچی به نظر می‌آید.

من به فکر تمام رفقایم هستم اما نه به اندازه‌ او. آری! او از روز اول تأثیر عجیبی بر من گذاشت و نفوذ عمیقی در جان من داشت. چیزی که بیشتر مرا شیفته‌اش می‌نمود؛ فکر آگاه، باطن نیکو و اندیشه عمیق او در مسائل بود. وقتی که راجع به موضوعی صحبت می‌کرد، پی می‌بردم آدمی است آگاه و عالم. حقیقتاً قسم می‌خورم که آنچه گفتم از قلبم برخاسته و هیچگونه چاپلوسی و تملقی در کار نیست. به امید پایان انتظار!

حاصل این انتظار برای من، تا اندازه‌ای ناچیز، حالت افرادی را داشت که منتظر امام زمان (عج) هستند.

درک نمودم و حدس می‌زنم افرادی که ایمان قلبی دارند و واقعا دوستدار و منتظر امام زمان (عج) می‌باشند، تا چه اندازه‌ای، عشق و محبت

وجودشان را پر کرده است!! افسوس که کلمات نمی‌توانند به من یاری دهند تا عشق یک فرد منتظر را به «مُنْتَظَر» آن چنانکه خود احساس می‌کنم، توصیف نمایم.  
قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید بازورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی  
ما، چرا و به چه دلیل حالت منتظران واقعی را نداریم و در آتش عشق به امام خود، پروانه‌وار نمی‌سوزیم؟!  
شاید علتش این باشد که تاکنون، آن چنانکه شایسته است، نتوانسته‌ایم آن منجی بزرگ و هدفش را بشناسیم.  
اگر ما واقعاً و از عمق وجود، هدف او و خود او را می‌شناختیم، حالتی به ما دست می‌داد که قابل‌توصیف نبود، و اگر ذره‌ای بود؛ ما را برای آماده  
کردن زمینه ظهورش، به فعالیت وا می‌داشت. چون در آن حال، می‌خواستیم کاری کنیم که علاقه او را بخود برانگیزیم و مورد توجهش قرارگیریم.  
به امید ظهور آن نجات‌دهنده ستم‌دیدگان غریق!  
خداوندا! به ما آن شعوری را عطا فرما که بتوانیم، قرآن او و همچنین مهدی قائم (عج) را حقیقتاً شناخته و در راه وصول به اهداف عالی‌ه‌اش، از هیچ

کوششی فروگذار نباشیم.  
آمین یا رب العالمین  
بعد از ظهر ۱۳۰۷/۱/۲

## نمایشنامه‌ها

- ۱- تبیین وراثت
- ۲- انذار سرنوشت
- ۳- تصمیم ناگهانی
- ۴- دیدار
- ۵- رحمت



## تبیین وراثت (اقتباس از قرآن مجید)

تک‌پرده‌ای درام با اجرای پانتومیم و بهره‌گیری از صدای راوی

بازیگران و مجریان نمایش: طاغوت، نبی، ضعیف، گوینده (راوی)، صدای‌ضعفای پشت پرده.

**صحنه:** مکانی را نشان می‌دهد که بوسیله پرده‌ای خاکستری دیوار صحنه را پوشانده است.

هرگاه بازیگری که نمایانگر قطب شیطان است به اجرای نقش می‌پردازد فضای صحنه تیره شده و با چراغ کمرنگ قرمز، روشن می‌شود.

هرگاه بازیگری که نمایانگر قطب توحید است و ناجی ضعیفان است به اجرای نقش درمی‌آید، فضای صحنه با رنگ نورافکن زرد، روشن می‌شود.

**لباس:** لباس بازیگر قطب شیطان (طاغوت) لباسی سیاه و نیم‌آستین، برتن بازیگری قوی هیکل است.

لباس بازیگر قطب توحید (نبی) سراپا سفید بوده، قامتی کشیده و لاغر اندام.

**ابزار و وسایل:** - برای طاغوت گردنبندی که از سه بند تشکیل شده، یک بندتسبیح، یک بند مروارید و بند سوم تسمه یا تازیانه که هر سه بند به یکدیگر متصل هستند.

- نواری صوتی که به تناسب اجرای برنامه صدای قاری قرآن، سنج، طبل، هلهله و مهممه مردم بر روی آن ضبط شده به انضمام صدای راوی (هرگاه

تلاوت قرآن باشد، در متن حرکات توقف ایجاد می‌شود)

**آغاز:** آغاز نمایش با حرکاتی شروع می‌شود که طاغوت مرد ضعیفی را به استضعاف کشیده و با ضرباتی به سر، شکم به شیوه پانتومیم به روی زمین می‌کشد.

**طاغوت:** بالای سر ضعیف ایستاده، یک نیم دور رو به تماشاچیان قدم می‌زند در حالیکه گردنبندش به دستبند فرد ضعیف اتصال دارد.

**ضعیف:** از درد به خود می‌پیچد در حالیکه صدای شیون، تازیانه، رعد، به‌همراهی تشدید نور که نمایانگر اوج ستم و ظلم است.

(در این حالت طاغوت، بالای سر ضعیف ایستاده، با حالت ناله اوناگاه تندی کرده و حالت قهقهه به خود می‌گیرد. ضعفای پشت پرده، از لابلای پرده سر

برآورده، دردشان را نشان می‌دهند. طاغوت گردنبند را به دور گردن خود آویخته ژستی خشمگین می‌گیرد.)

**طاغوت:** (با آهنگ خاص) بالای سر ضعیف رفته، شکنجه و آزار را از سر می‌گیرد.

(پس از چندی آیه زیر قرائت می‌شود؛ در حالیکه حرکت متوقف شده، صدای ضربه طبل بگوش می‌رسد)

جَعَلَ أَهْلَهَا شَيْعًا: قومش را متفرق کرد.

پس از آیه صدای شیون بلند می‌شود در حالیکه طاغوت با اسیر فاصله‌دارد؛ بند کشیدن از فاصله دور ادامه پیدا می‌کند تا ضعیف در حالیکه روی زمین کشیده

می‌شود به نزد طاغوت می‌رسد. سر ضعیف بالا می‌آید. باضربه‌ای او را می‌زند. در این حالت آیه تلاوت می‌شود:

يَسْتَضِعُّ طَائِفَةٌ: و به استضعافشان کشید.

پس از آیه شکنجه شروع می‌شود و صدای تازیانه و شدت عملیات پخش می‌شود. اندکی بعد راوی (گوینده): (همراه پخش آهنگ ملایم):  
شعبه شعبه‌مان کردند و آنوقت توانستند که هر گروه‌مان را که می‌خواهند به استضعاف بکشند. (به دنبال سخن راوی صدای شیون پخش می‌شود)

**راوی:** و هرگاه که کسی برای نجاتمان می‌آمد، برای رهایی‌مان کاری نمی‌کردند.

**نبی:** وارد می‌شود با حالتی آرام و چهره‌ای زیبا و نورانی با لباسی سفید. صحنه روشن می‌شود.

**طاغوت:** متوجه می‌شود، همانطور که نبی نزدیک می‌شود؛ طاغوت متحیر و کنجکاو به او می‌نگرد.

**نبی:** با حرکت دست خطاب به طاغوت، برده‌ها باید آزاد شوند.

صدای آیه قرآن پخش می‌شود: **أَدُّوا إِلَيَّ عِبَادَ اللَّهِ**

صدای ضربه‌های شمرده طبل و به دنبال آن راوی: بندگان خدا را به من سپرید.

**طاغوت:** با نگاهی خشمگین و ترسان، آرام به عقب می‌رود.

**راوی:** طاغوت برخلاف گفتارش به ظلم و ستم و گردن‌افرازی خویش می‌افزاید.

**طاغوت:** از روبرو با سینه برافروخته و سپر کرده به سوی نبی می‌آید (صدای شدت شیون)

**نبی:** ابتدا حرکتی نمی‌کند؛ بعد که طاغوت نزدیکتر می‌آید، نبی بالای سرضعیف می‌رود، کمی خم شده، به طاغوت اشاره کرده، می‌گوید: آزادش کن

**طاغوت:** نبی را دنبال می‌کند. وقتی نبی به آزادی برده اشاره می‌کند، نخست گوش می‌کند، آنگاه دوباره به قصد حمله با سینه سپر کرده پیش می‌رود.

**نبی:** ناگاه با قصد معینی حرکت کرده، بی‌توجه به حرکت طاغوت، بدنبال‌هدف؛ وسط صحنه رو به پرده‌ها دستها را به علامت خطاب به پشت‌پرده‌ای‌ها ...

**راوی:** (هنگام حرکت خطاب‌آمیز نبی) و آنگاه خویش را می‌شناساند که رسولی امین از طرف خداست.

**نبی:** در حالت اشاره به پشت‌پرده‌ای‌ها

صدای آیه: **إِنِّي ..... لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ**

**راوی:** هجوم تکذیب نثارش می‌شود که تو نه رسولی، که ساحری هستی زیرک.

**نبی:** در حالیکه رو به پرده اشاره دارد و با حالت دستها می‌خواهد آگاهی‌دهد؛ ...

**طاغوت:** با اشاره به نبی (که نظاره‌اش می‌کرده):

صدای نکره‌ای پخش می‌شود: **انّ هذا ساحر**

**نبی:** صورتش را برمی‌گرداند. طاغوت متوجه می‌شود. در حالیکه یکدیگر رامی‌نگرند و بی‌حرکت ایستاده‌اند.

**صدای آیه‌ها:** **انّ ه'ذا لساحرٌ غلیم** **انّ ه'ذا لساحرٌ مُّبین**

**ه'ذا ساحرٌ کذاب** **ساحرٌ او مجنون**

انَّ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ      ما هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّفْتَرِيٌّ

**راوی:** (نواخته شدن طبل با صدای بلند) او را ساحری مجنون، کذاب و دروغگو می‌گفتند و بدینسان به قصد نابودی ناجیمان می‌کوشیدند.

**طاغوت:** دستها را می‌چرخاند، دستبندها را به گردن‌بند اتصال می‌دهد. سینه سپر می‌کند. به طرف نبی می‌رود. (در حالیکه صدای شیپور تجهیز یاران طاغوت پخش می‌شود).

**ضعیف:** (در حالیکه کف صحنه افتاده است) به محض اتصال گردن‌بند به دستبندها از درد به خود می‌پیچد.

**نبی:** آرام آرام عقب‌نشینی می‌کند، تا سرانجام با تعقیب طاغوت آرام بیرون می‌رود.

**طاغوت:** دم در ایستاده با خشم و غرور نظری به ضعیف می‌اندازد، با تکبر گام برمی‌دارد. تا اینکه برای برداشتن تازیانه بسوی دیگر صحنه برود.

**راوی:** آری اینان همین را می‌خواهند: استضعاف ما و استکبار خویش را.

**طاغوت:** در حالیکه حالت برداشتن تازیانه را نشان می‌دهد، بسوی ضعیف باز می‌گردد.

**راوی:** تازیانه‌هاشان را بر گرده لختمان می‌نشانند و خنده شومشان با فریاد جانگدازمان در می‌آمیزد.

**طاغوت:** بالای سر ضعیف ایستاده، پا روی شکم او می‌گذارد و سه بار فشار می‌دهد. در همین حالت چهره‌ای خندان نشان می‌دهد (صدای خنده پخش می‌شود) پا را برمی‌دارد.

**ضعیف:** نشان می‌دهد که از فشار پای طاغوت فریادش بلند است.

**طاغوت:** (در حالیکه صدای تازیانه و شیون پخش می‌شود) چندین ضربه تازیانه به ضعیف می‌زند و او با خوردن هر ضربه به جهتی می‌چرخد و در حالیکه عمود بر صف تماشاگران است؛ سرانجام می‌افتد.

**طاغوت:** با ضربه‌های لگد ضعیف را به طرف در خروجی می‌برد. و طاغوت با غرور و تکبر خارج می‌شود.

**نبی:** وارد صحنه می‌شود، نور قرمز و زرد صحنه را روشن می‌کند.

**راوی:** اما در مقابل اینهمه شکنجه و ستم، آنکسی که آمده بود تا رهائی‌مان بخشد، نویدمان می‌داد:

در حالیکه نبی آرام از طرفی به طرف دیگر صحنه حرکت می‌کند و در بین‌راه ابلاغ مطالب می‌نماید: صدای آیه‌ها و ترجمه فارسی:

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. فرماني جز فرمان خدا نیست.

إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ: همه از خدائیم و بسوی خدا می‌رویم.

أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ: من نیز انسانی چون شما هستم.

**نبی:** با حالتی متبسم و رو به مردم به آرامی از صحنه خارج می‌شود.

**راوی:** اما طاغوت، خویش را خدای اعلايمان می‌دانست.

**طاغوت:** با لگد ضعیف را غلتان به وسط صحنه پرتاب می‌کند.

**ضعیف:** غلتی می‌خورد و لاش‌وار، بی‌حال و رقت‌انگیز در وسط صحنه فرار می‌گیرد.

**طاغوت:** همراه با پخش صدای خنده و بدنبال آن ذکر آیه *أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى* 'به داخل صحنه می‌پرد.

**طاغوت:** تا بالای سر ضعیف می‌آید و نشان می‌دهد زنجیر را برمی‌دارد (صدای زنجیر پخش می‌شود) در حالیکه زنجیر را باز می‌کند و با هر حرکت، ضعیف را اندکی از

زمین بلند می‌کند، به زمین می‌کوبد، و از او فاصله می‌گیرد. آنگاه از فاصله دور ضعیف را به بند کشیده بسوی خود می‌کشد، وقتی نزدیک شد با لگد او را به

زمین می‌کوبد. پا روی شکمش می‌گذارد، فشار می‌دهد، در حالیکه ضعیف در حال ناله و شیون است. طاغوت پا را بیشتر فشار می‌دهد.

- در این حالت نور مستقیم به کنار صحنه می‌تابد و نبی وارد صحنه می‌شود.

**راوی:** (در حالیکه نبی وارد صحنه شده و به طرف دیگر می‌رود) آری و بدینسان بود که در اوج استضعافمان او حرکتش را آغاز کرد. سرآغاز یک قیام را فراهم نمود. و

آموزشمان داد و به ما شناساند که حاکم فردی است: متکبر، ظالم، فاسد، فاسق و هزاران دست دیگر شیطان.

**نبی:** در پایان گفتار گوینده، حرکت خود را بر روی صحنه برای آگاهی دادن به آدمهای پشت پرده انجام می‌دهد. پس از یک دوره صحنه، به وسط برمی‌گردد و رو به

تماشاچیان در حالیکه طاغوت کناره‌های صحنه ایستاده، با اشاره به طاغوت افشاگری می‌کند. طاغوت حرکت دفاعی می‌کند (در حالیکه نور قرمز مستقیم بر او

می‌تابد)

*صدای آیه:* (حرکت دست نبی به سوی طاغوت) هر دو خشک ایستاده:

أَلَا إِنَّهُ ... إِنَّهُ لَمِنَ الْمُسْتَكْبِرِينَ. إِنَّهُ لَمِنَ الظَّالِمِينَ. إِنَّهُ لَمِنَ الْفَاسِدِينَ

إِنَّهُ لَمِنَ الْفَاسِقِينَ. إِنَّهُ لَمِنَ الْمُفْسِدِينَ. إِنَّهُ لَمِنَ الْمُسْرِفِينَ. إِنَّهُ لَمِنَ الْعَالِينَ

(صدای ضربه‌های طبل و سنج)

**طاغوت:** حالت جا خوردگی را نمایش می‌دهد و به طرف دیگر صحنه حرکتی کرده و نشان‌دهنده حالت گریز اوست.

**راوی:** آری دانستیم و بناگاه بفرمان او که دیگر دریافته بودیم رسولی امین است بیدار شدیم. (نواخته شدن آهنگ مهیج)

**نبی:** با اشاره‌ای که نبی می‌کند، از لابلای پرده‌ها اسلحه‌ها بیرون می‌آیند.

**طاغوت:** نشان می‌دهد که سخت دستپاچه شده و در هراس و جنبش است.

**نبی:** با اشاره سرودست، فرمان جهاد می‌دهد.

*فرمان صدای قرآن:* فَقاتِلُوا أُمَّةَ الْكُفْرِ (بدنبال صدای قاری، صدای شلیک تیر پخش می‌شود)

طاغوت تیر خورده، می‌خواهد اتصال برقرار کند، اتصال برقرار نمی‌شود.

**ضعیف:** ضعیف دیگر از درد به خود نمی‌پیچد، شیون نیست، کمی سرش را بلند کرده، نگاهی می‌کند.

**نبی:** فرمان دوم نبی: فَقاتِلُوا أَوْلِيَاءَ الشَّيْطَانِ

(بدنِبال آیه صدای رگبار تیر پخش می‌شود)

- مردی از قیام‌کنندگان آمده، ضعیف را از دست طاغوت نجات داده، بیرون می‌برد. طاغوت حرص بیشتر برای اتصال دارد ولی سودی نمی‌دهد.

**نبی:** فرمان سوّم نبی: فَقَاتِلُوهُمْ حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةً (بکشیدشان تا که فتنه‌ای نماند.) (صدای رگبار تند تیر و مهممه)

**طاغوت:** درحالی‌که زانو زده از شدت جراحات، با این رگبار تند، بر زمین افتاده و گردن‌بند و دستبندهایش پاره می‌شوند و بر زمین می‌ریزد. (آهنگ خاص،

چراغها روشن و خاموش می‌شود.)

**راوی:** (در حین احتضار طاغوت) و بدینسان بود که دریافتیم راستی کلام خدا را.

صدای قاری قرآن: إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا - إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ ذَهُوقًا

**نبی:** در حالی که طاغوت مرده، نبی آرام بالای سر او رفته خم می‌شود، تگه‌های مروارید و پاره‌های دیگر را بالا می‌گیرد، نگاهی به آنها کرده، دوباره بر روی زمین رها می‌کند.

**راوی:** و آنگاه که می‌رفتیم تا وارث ملک خدا شویم و آقایی خویشمان را بیابیم، رسول امین خطابمان کرد که گوش کنید: (در این حالت تفنگها بصورت قائم از پرده بیرون آمده و طبل شمرده نواخته می‌شود.)

**راوی:** گوش کنید ای وارثان زمین و خلفای خدا. (درحالی‌که نبی با اشاره به تماشاچیان، به پرده‌ها خطاب می‌کند)

**راوی:** عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يَهْلِكَ عَدُوّكُمْ: امید است که پروردگارتان دشمنانتان را نابود کند.

**راوی:** (با صدای بلندتر): و يستحلفكم فی الارض و در زمین جایگزینتان نماید، فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ. فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ: تا ببیند شما چه می‌کنید، تا ببیند شما چه می‌کنید!!

## انذار سرفوشت

## انذار سرنوشت اقتباس از: جهاد اکبر امام خمینی

بازیگران: راوی (گوینده‌ای که در صحنه حضور پیدا می‌کند) - مرد اول (اشباح (خوک، گوسفند، گرگ ... فرشته - سیاه‌پوشها (هیئت عزاداران) مرد دوم - قاری قرآن  
\* در این نمایش علاوه بر سخنانی که راوی با حضور در صحنه، برای تماشاچیان و مخاطبان بیان می‌کند؛ از طریق دستگاه پخش نیز پیامهایی برای مخاطبان پخش می‌گردد که در این نوشتار سخنان او با علامت ستاره(\*) مشخص می‌شوند.

\* جُرْنُ اٍ وَ هِيَ خَامِدَةٌۙ۱: از جهنم گذشتیم در حالی که خاموش بود.  
**راوی:** (در حالی که با عصا وارد صحنه می‌شود): جُرْنُ اٍ وَ هِيَ خَامِدَةٌۙ۱: از جهنم گذشتیم در حالی که خاموش بود. جهنم با اعمال و کردار زشت انسان روشن می‌گردد. این اعمال بشر چموش است که آتش افروزی می‌کند. اگر بشر با اعمال و کردار خویش آتش نیفزود؛ جهنم خاموش است.  
(در تمام مدتی که راوی سخن می‌گوید؛ افرادی در انتهای صحنه حرکاتی از خود نشان می‌دهند که بعضی سالم هستند و فعالیت مثبتی را انجام می‌دهند و بعضی دیگر از دردی رنج می‌برند که در جانشان افتاده و پاسخ‌اعمالی است که انجام داده‌اند و مستحق دوزخ هستند.)

**راوی:** (هنگامی که قصد خروج از صحنه دارد) آن وقت که انسان از این جهان به جهان دیگر می‌رود.

\* ذَالِكَ بِمَا قَدَّمْتَ اَيْدِيْكُمْۙ۲. این است آنچه که دستهایشان پیش فرستاد.

- وَ وَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا. و یافتند آنچه که حاضر کرده بودند.

**مرد اول:** (با یک ضربه سنج وارد صحنه می‌شود در حالیکه اشباحی از خوک، خروس، گرگ، بوقلمون، گوسفند و ... هوهوکنان دور او را گرفته‌اند و او قصد فرار از دست آنها را دارد، سرانجام با فریاد بلند «نه» از بین آنها فرار می‌کند. صحنه برای لحظه‌ای کاملاً خاموش می‌شود.)

\* - (صحنه سفید کاملاً روشن می‌شود) و برای نیکان است، رضوان الهی.

**فرشته:** (صحنه، سرزمین باصفا و سبز و خرمی را نشان می‌دهد که فرشته‌بر بالای بلندی ایستاده و به آرامی پایین می‌آید و در این حال آهنگی روحانی به آرامی نواخته می‌شود.)

\* - (حرکت دست فرشته سمت اوج را نشان می‌دهد) صدا = عبدالله

**فرشته:** عبدالله بنده خدا، نیکوکردار، محسن ...

(فرشته در حالیکه جلوی صحنه آمده رو به مخاطبان) می‌گوید: من فرشته‌کردار تو هستم، تنها کسی که با تو همدم است و با تو باقی می‌ماند.

\* - عبدالله، بنده خدا، محسن، نیکو کردار... ما با همدیگر بسوی خدایم روییم.

**فرشته:** (در حالیکه جلوی صحنه زانو زده است) اِرْجِعِی الی رَبِّکِ رَاضِیَةً مُرْضِیَّةً ۳ = بازگرد بسوی خدایت در حالیکه تو از خدا راضی هستی و خدا از تو راضی است.

(صحنه خاموش می‌شود و فرشته بیرون می‌رود.)

\* - فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ؛

**راوی:** (در حالیکه از یک طرف صحنه وارد می‌شود و بطرف دیگر صحنه می‌رود تا هنگام خروج)

آری ذره‌ای خیر یا شر همه را در خواهید یافت. گویا از زندگیتان فیلمبرداری شده و قابل انکار نخواهد بود. همه اعمال و حرکات شمارا علاوه بر شهادت اعضاء و جوارح به شما نشان خواهند داد.

\* - قالوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذی أَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ (۴۱/۲۱) ه

گفتند به سخنمان می‌آورد آنکه بسخن آورد همه چیز را!!!

**مرد دوم:** (در حالیکه وارد صحنه می‌شود؛ صدای سنج و طبل و زنجیر بلند است و سپس صداهای کج رفتن، به محل فساد رفتن، بد کردم، دزدی کردم، حرام شنیدم، نامحرم دیدم، خطا کردم، غلو شنیدم، بدگفتم، شایعه ساختم، تهمت زدم، غیبت کردم و ... پخش می‌شود. مرد سعی می‌کند از اقرار اعضاء بدن خود، با گرفتن هر یک از اعضاء هنگام پخش موارد فوق، جلوگیری کند که عاجز شده و ناامیدانه در وسط صحنه می‌افتد)

**راوی:** (بعد از افتادن مرد، وارد صحنه می‌شود و خطاب به او و مخاطبان می‌گوید:

چه خواهید کرد؟ چه؟! در آنوقت که همه چیز را گویا و ناطق خواهید یافت!!!

\* - این متن گفتار امام است: نمی‌توانید اعمال زشت خود را انکار کرده، پنهان نمائید.

**راوی:** ضمن اشاره به کمک عصای خود می‌گوید: کمی فکر کنید، دوران‌دیش باشید.

**سیاه‌پوشها:** (در حین به اتمام رسیدن سخنان راوی، وارد صحنه شده و بر بالای سر مرد افتاده و در صحنه حلقه می‌زنند.)

\* - این متن گفتار امام است؛ عقبه‌های خطرناکی که دارید بیاد آورید. از فشار قبر، عالم برزخ، مشکلات و شدائدی که بدن‌بال آن است غفلت نکنید. جهنم را باور داشته باشید.

(چراغهای صحنه آرام آرام خاموش می‌شوند و در خاموشی سیاهپوشها و مرد خارج می‌گردند.)

**راوی:** راوی در حالیکه صحنه کاملاً تاریک است؛ جمله زیر را محکم ادامی کند:

قلم، قدم و زبان خود را حفظ نموده و برای اصلاح و تهذیب نفس خود بکوشید. (در حالیکه صحنه روشن می‌شود و در انتهای صحنه افرادی در حال عبور و مرور هستند؛ راوی در جلو صحنه حاضر شده و این جملات را بیان می‌کند): خداوند تبارک و تعالی چون به بندگانش عنایت داشته، به آنان عقل داده، نیروی تهذیب و تزکیه عنایت فرموده، انبیاء و اولیاء بسوی آنها فرستاده تا هدایت شوند.

(در حین گفته‌های راوی جماعتی که در حال رفت و آمد هستند به حالت صفی مرتب درآمده و با آهنگ و نظمی خاص از گوشه صحنه خارج می‌شوند.)



**راوی:** تا هدایت شوند و خود را اصلاح نمایند و دچار عذاب جهنم نگردند و اگر این پیشگوئیهها مایهٔ تنبّه و تهذیبشان نگردید؛ خدای مهربان از راههای دیگر متنبه‌شان می‌سازد. (بعد از بیان این جملات راوی از صحنه به آرامی با آهنگی ملایم خارج می‌شود.)

**سیاهپوشها:** (در حالیکه چهار نفر آنها تابوتی بر دوش دارند و یک نفر درپیشاپیش آنها حرکت می‌کند وارد صحنه شده و در فضای صحنه یک دور می‌زنند.)

\* - (در هنگام دور زدن سیاهپوشها در صحنه): چه کسی می‌تواند باور کند که نمی‌میرد؟! کیست که ادعا کند؛ مرا مرگ نیست؟! آیا نمی‌بینی پیرامونت را که چسان عزیزانت از کنارت می‌روند؟! فقر، مرض و مرگ عزیزان و یاران متنبّهت نمی‌کنند!!!

**راوی:** (در حالیکه سیاهپوشان عزادار تابوت بر دوش خشک شده‌اند؛ وارد صحنه شده و رو به مخاطبان می‌گویند): باز هم اگر اثر نبخشید، درعالم قبر و برزخ و در عقبات هولناک، بعد از آن، فشارها و عذابهایی وارد می‌آورد تا پاک و منزّه گردد و به جهنم نرود.

\* - ای انسان (رو به مخاطبان در حالیکه خشک شده‌ها به حرکت درآمده و در حال خروج از صحنه می‌باشند) به آنجایی که نباید بروی نرو، به جهنم نرو، به جهنم نرو.

**راوی:** اینها همه عنایاتی است از جانب حقّ تعالی که از جهنمی شدن انسان جلوگیری می‌نماید. اگر با تمام این عنایات و توجّهات حقّ باری تعالی باز هم معالجه نشد؛ چطور!!!

**راوی:** (مضطرب و ترسان) بخدا پناه ببرید.

\* - این متن گفتار امام است. ناچار نوبت آخرین علاج که همانا داغ کردن است، فرا می‌رسد.

**راوی:** (در حالیکه جلو صحنه نشسته است) چه بسا که انسان مهذب نشود و این معالجات مؤثر واقع نگردد و نیاز شود که خداوند کریم مهربان، بندهٔ خود را با آتش اصلاح کند. (در حالیکه از جای خود برمی‌خیزد و در صحنه حرکتی می‌کند) می‌گوید: در قرآن کریم در ذیل آیهٔ شریفهٔ لا یُثینَ فیهِ اَحقُّ اب ۶۱ روایت شده

است که این حق برای اهل هدایت و کسانی است که اصل ایمانشان محفوظ باشد. متن گفتار امام برای هدایت من و جنابعالی است اگر مؤمن باشیم!

\* - (در حالیکه راوی خشک ایستاده است) آری حقّ است. زمان آن است که ای برادران و خواهران مسلمان باور کنیم که وقتی امام اینچنین می‌فرماید، ما تکلیفمان چیست و چه باید بکنیم. زندگی شوخی نیست! اَخْلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا.

**راوی:** مبدا کار به جایی برسد که دیگر این راه چاره‌ها و علاجها مفید و مؤثر واقع نگردد و به آخرین راه چاره و دوا نیاز افتد و لازم شود که خدای نخواستہ، انسان مدتی در جهنم برود تا از رذایل پاک شود و لیاقت بهره‌مندی از جنّات تجری مین تحتها الانهار را بیابد. (در این حالت راوی در صحنه روبروی مخاطبان

می‌نشیند و سر درگریبان می‌برد.)

\* - فَذَکَرْنَا اِنَّمَا اَنْتَ مُذَكَّرٌ ۹: یادشان آر، براستی که تو فقط تذکردهنده هستی.

- تلاوت آیات و ترجمهٔ آیات ۲۳ الی ۲۶ از سورهٔ نباء

لا یُثینَ فیهِ اَحقُّ اباً (۲۳) لا یدوقون فیها برد اوّلا شراباً (۲۴) اِلَّا حَمیمًا وَّعَسًا افاً (۲۵) جزاءً وفاقاً (۲۶)

ترجمه: دوزخ جایگاه مردم سرکش ستمکار است که در آن، قرن‌ها عذاب بکشند. هرگز در آنجا قطره‌ای آب سرد و شراب طهور نیاشامند مگر آبی‌پلید و سوزان که با کيفر اعمال آنها موافق است.

**راوی:** (در حالیکه نیم‌خیز زانو زده است) وای خدای ما، نجاتمان بده، الهی‌نجنا. الهی‌نجنا. الهی‌نجنا. (در حالی که نور قرمز کم‌رنگ بر سر راوی می‌تابد)

\* - (نور قرمز صحنه پررنگتر شده و راوی دستها را به درگاه حضرت باری بلند کرده است)

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَاِسْرَاقَنَا فِيْ اَمْرِنَا ۱۰ ای پروردگار، ما از پیشگاهت عاجزانه می‌خواهیم که بیماری گناهانمان را و زیاده‌روی در کارهایمان را.

**راوی:** (رو به مخاطبان) شماها یک سنگ داغ را نمی‌توانید حتی دقیقه‌ای میان کفهای خود نگهدارید!! از جهنم بپرهیزید! نفاقها را از قلب خود دور کنید با خلق خدا حسن سلوک داشته باشید! مهدب شوید! بکوشید موفق به توبه و اصلاح نفس گردید.

\* - و تزکیه و اصلاح نفس را در تقوا باید یافت (در حالیکه راوی با حرکت سر تأیید می‌کند)

**راوی:** این هم گفته امام شامست: تقوا را، تقوا را، تقوا را نصب‌العین خود قرار دهید.

\* - ای راوی! تو که از بیان امامان گفتی؛ برای ما بگو که تقوا چگونه بدست می‌آید؟!

**راوی:** این را از قرآن بپرسید. (قاری با لباس سراپا سفید وارد صحنه شده و روبروی مخاطبان در جلو صحنه اقدام به قرائت آیات زیر می‌کند:

**قاری:** بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

**راوی:** به نام خداوند بخشنده مهربان، راهنمای کسب تقوا.

**قاری:** كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۱۱

**راوی:** نوشته شد بر شما روزه، همچنانکه نوشته شد بر کسانی که قبل از شما بودند، شاید که متقی شوید، تقوا بورزید.

**راوی:** اگر عبد او شدید و آزاد از غیرفرمان «الله»، شاید متقی شوید.

**قاری:** اُعْبَدْ وَاَعْبُدْ رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَاَلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۱۲

**راوی:** عبد شوید پروردگارتان را، آنکه خلق کرد شما را و کسانی که قبل از شما بودند؛ شاید که متقی شوید!

**راوی:** (رو به مخاطبان) اگر به فطرت پاسخ بدهی، در پاکی فطرت سلیمت بکوشی، شاید که متقی شوی!

**قاری:** وَمَنْ يُدْبِرْ الْأَمْرَ فَسَيَقُولُونَ اللَّهُ فَقُلْ أَفَلَا تَتَّقُونَ؟ ۱۳

**راوی:** و اگر بپرسی کیست که در جهان تدبیر امر می‌کند و مدبّر است؟! پس گویند: به گفته فطرتشان خدا! پس بگو آیا تقوا نمی‌ورزید؟!!!

**راوی:** (رو به مخاطبان): گر کتاب خدا را به ارادت و ایمان دریایی و یادآوری و بخوانی و بپذیری آنچه را که گفته است!!!

**قاری:** خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ وَاذْكُرُوا مَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۱۴

**راوی:** اگر بترسی از روز ترس آور قیامت!!!

**قاری:** وَأَنْذِرْ بِهِ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْ يُحْشَرُوا إِلَىٰ رَبِّهِمْ ۗ ١٥

**راوی:** اگر تعقیب جرم کنید در جامعه و ریشه فساد فردی و اجتماعی و مفسده را از بین ببرید تا شرایط بی‌تقوایی نیز نباشد و زمینه رشد فراهم شود شاید که متقی شوید.

**قاری:** وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ١٦

**راوی:** و بر شماست در قصاص حیات اجتماعی‌تان ای صاحبان خرد! باشد که شما تقوا بورزید!

راوی (رو به مخاطبان با خطابی محکم): البته بیشتر از این هم قرآن گفته است و موارد دیگری نیز برای کسب تقوا وجود دارد؛ مثل: دعا، نماز شب، تضرع به درگاه حق؛ اما آنچه ذکر شد، کلیت دارد.

و باز لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ١٧: باشد که تقوا بورزید!!!

- (با بیان آخرین جمله، پرده نمایش آرام آرام بسته می‌شود).

(١) حدیث معصوم (١٠) ١٤٧ / آل عمران

(١١) ١٨٣ / بقره

(١٢) ٢١ / بقره

(١٣) ٣١ / یونس

(١٤) ١٧١ / اعراف

(١٥) ٥١ / انعام

(١٦) ١٧٩ / بقره

(١٧) ١٥٣ / انعام و ...

(٢) ١٨٢ / آل عمران

(٣) ٢٨ / فجر

(٤) ٨ و ٩ / زلزال

(٥) ٢١ / فصلت

(٦) ٢٣ / نبأ

(٧) ١٩١ / آل عمران

(٨) ٢٥ / بقره

(٩) ٢١ / غاشیه

## تصمیم ناگهانی

بازآفرینی و پردازش نمایش از حدیث سفینه البحار،

جلد ٢ ماده «ظلم»

بازایگران: مُخْبِر - هارون الرشید - صافوان - امام (با چهار پوشیده) -

راوی ( )

مقدمه: صحنه، نشان‌دهنده خیمه و خرگاه هارون الرشید (دربار آراسته خلیفه و هارون الرشید بر تخت خلافت لمیده است. از بیرون صدای دویدن به تندی به گوش می‌رسد و هر لحظه تندتر و بلندتر می‌گردد. ضمن آنکه با آهنگ همهمه و انعکاس صدا همراهی می‌شود. صداهای موردنیاز باید قبلاً در یک سالن یا فضای بسته بر روی نوار صوتی ضبط شده، در اجرای نمایش در مواقع لزوم پخش گردد.

- نمایش با صدای پای دویدن و همه‌آمد و رفت مردم شروع می‌شود.

**مخبر:** (در حالیکه نفس‌زنان وارد صحنه می‌شود و خلیفه بر روی تخت‌لمبیده است)

یا امیرالمؤمنین! یک خبر تازه!!

**هارون:** زودتر بگو، بدانم چه خبری است!؟

**مخبر:** قربان! صفوان کاروانچی، کاروان را یکجا فروخته است!

**هارون:** چی! چه گفتی!! یکجا فروخته است!!؟

**مخبر:** بله قربان! بنابراین برای حمل خیمه خلیفه در سفر حج، باید فکری دیگری کرد.

**هارون:** آه! بگذار کمی فکر کنم! فروختن تمام کاروان شتر! آنهم پس از آنکه با خلیفه قرارداد بسته است که حمل و نقل وسایل و اسباب سفر حج ما را به عهده

بگیرد!!!؟ این چه معنی دارد؟! عادی نیست! بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد ما بستگی داشته باشد!!

**هارون:** (رو به مخبر): صفوان را بیاورید، صفوان را بیاورید.

**راوی:** و بدین‌سان بود که صفوان را در سرای هارون حاضر کردند.

(صفوان را به حضور هارون می‌آورند.)

**هارون:** شنیده‌ام کاروان شتران را یکجا فروخته‌ای!؟

**صفوان:** بلی یا امیرالمؤمنین! بلی یا امیرالمؤمنین

**هارون:** چرا!؟

**صفوان:** پیر و از کارمانده شده‌ام. خودم که از عهده بر نمی‌آیم، بچه‌ها هم‌درست در فکر نیستند. مصلحت دیدم بهتر است که بفروشم.

**هارون:** (با صدای بلند): راستش را بگو! چرا فروختی!؟

**صفوان:** همین بود که به عرض شما رساندم.

**هارون:** (با حالت غلیظ): اما من می‌دانم چرا فروختی!!؟ حتماً موسی‌ابن‌جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل اسباب و اثاثیه مابستی، آگاه شده و ترا از این کار منع

کرده است!!

او به تو دستور داده شتران را بفروشی! علت تصمیم ناگهانی تو، این است!

صفوان! اگر سوابق دوستی‌های قدیم نبود، سرت را از تنت برمی‌داشتم.

**راوی:** هارون خوب حدس زده بود؛ صفوان هرچند که از نزدیکان دستگاه‌خلیفه به‌شمار می‌رفت و سوابق زیادی در دستگاه خلافت خصوصاً شخص خلیفه داشت اما

از هم‌کیشان و پیروان و شیعیان اهل‌البیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بست؛ روزی با امام موسی‌ابن‌جعفر

عليه السلام پر خورد کرد، امام به او فرمود: — (امام در گوشهٔ جلو صحنه، روبروی تماشاچیان، با چهره‌ای پوشیده، درحالی‌که نور بر روی سر او در یک‌زمینهٔ متضاد با پوشش او می‌تابد و تابش نور، هاله‌ای نورانی به او می‌بخشد؛ ایستاده و با صفوان سخن می‌گوید. صفوان جلو صحنه روبروی امام (ع) ایستاده است و هارون در عمق صحنه بر روی تخت لمیده و با خود کلنجار می‌رود).

**امام:** صفوان! همه چیز تو خوب است جز یک چیز!

**صفوان:** آن یک چیست یا ابن رسول‌الله؟

**امام:** اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده‌ای! (اشاره به محل هارون)

**صفوان:** آه! یا ابن رسول‌الله من برای سفر حرامی شترانم را کرایه نداده‌ام! هارون عازم زیارت خانهٔ خداست و من شترانم را برای سفر حج کرایه داده‌ام. بعلاوه، خودم همراه او نخواهم رفت. بعضی از کسان و غلامان خود را همراه او می‌فرستم.

**امام:** صفوان! یک چیز از تو سؤال می‌کنم!

**صفوان:** بفرمائید یا ابن رسول‌الله.

**امام:** تو شتران خود را به او کرایه داده‌ای که آخر کار کرایه بگیری! او شتران ترا خواهد برد و تو هم، اجرت مقرر را از او طلب خواهی کرد! اینطور نیست؟

**صفوان:** درست است یا ابن رسول‌الله.

**امام:** آیا آنوقت تو دوست نداری که هارون لااقل زنده بماند تا طلب ترا بدهد؟!!

**صفوان:** بله (بله) یا ابن رسول‌الله.

**امام:** هرکس به هر عنوان، دوست داشته باشد ستمگران باقی بمانند، جزء آنها محسوب خواهد شد و معلوم است هرکس جزء ستمگران محسوب گردد؛ در آتش خشم خدا خواهد سوخت.

**صفوان:** آه! یا ابن رسول‌الله من چقدر در غفلت بودم! نمی‌دانم چکار کنم!؟

**راوی:** صفوان با خود می‌اندیشید، چگونه من بپذیرم با دشمن فرزند رسول‌خدا پیمان داشته باشم!!؟ نه! کمک به ظالم نخواهم کرد. آه دانستم! کاروان شتران را یکجا می‌فروشم؛ هرچند که می‌دانم این کار، به‌قیمت جانم تمام می‌شود.

(درحالی‌که آهنگ سوزناک و حزن‌انگیزی پخش می‌شود) و بدینسان است شرکت در ظلم! اگر لحظه‌ای بخواهی ظالم زنده بماند؛ شریکی در ظلم او، که این را امام هفتم بیان فرموده است)

## دیدار نمایشنامه‌ای در دو صحنه

**بازیگران:** پیرمرد (به نقش عمو زنجیرباف) - چند نفر نوجوان - مرد (در نقش پدر یکی از بچه‌ها) - روح

مقدمه: صحنه نمایش که پرده‌ای آنرا تزئین کرده، دشتی را نشان می‌دهد. این دشت عاری از سبزه بوده و فقط تعدادی بوته خار در آن دیده می‌شود و قسمتی از آن را تا دور دست، برف پوشیده است.

**شروع نمایش:** پیرمردی سفیدموی که زنجیری بزرگ به دست دارد وارد صحنه می‌شود و این در حالی است که چند نفر نوجوان دور یکدیگر جمع شده و مشغول بازی و سرگرم خود هستند. با ورود پیرمرد (عمو زنجیرباف) بچه‌ها متوجه او شده و دورش جمع می‌شوند.

**پیرمرد:** (با حالتی خوشحال) بچه‌ها زنجیرتان آماده است؟

**بچه‌ها:** (بچه‌ها زنجیر پیرمرد را گرفته به پای خویش می‌بندند و حلقه‌وار می‌چرخند و صدای حیواناتی چون: بز، سگ، گربه به صورت گروهی درآورده و به پیرمرد خطاب می‌کنند)

**عمو زنجیرباف!**

**پیرمرد:** بله

**بچه‌ها:** زنجیر تو بافتی؟

**پیرمرد:** (با صدای بلند و با حالتی خوشحال) بعله

**بچه‌ها:** به پایم انداختی؟

**پیرمرد:** بعله

- در تمام این مدت که عمو زنجیرباف و بچه‌ها سرگرم بازی هستند، نوجوانی ناراحت در گوشه صحنه ایستاده و بازی بچه‌ها و عمو زنجیرباف را تماشایی کند. بعد از بله سوم که از طرف پیرمرد ادا می‌شود؛

جلو آمده و با ناراحتی و چهره‌ای گرفته رو به بچه‌ها کرده و خطاب می‌کند: بچه‌ها!

بچه‌ها و عمو زنجیرباف ساکت می‌شوند.

**بچه‌ها:** بازی را باید تغییر داد.

- گروه بچه‌ها که با زنجیر دستها به عمو زنجیرباف، بافته شده‌اند؛ زنجیرهایشان را باز کرده و به آهستگی با یکدیگر نجوا کرده سپس خطاب به پیرمرد تعابیر زیر را

بصورت دست جمعی و هم‌آهنگ بیان می‌کنند.  
**بچه‌ها:** ای پیرمرد بدجنس، ما تو را خوب شناختیم

یه عمره در آتیشت، زندگی را گذاختیم

عمو زنجیرباف!!

زنجیر تو بافتی،

به پای ما انداختی،

به هر طرف کشیدی،

حیرونیم ندیدی!!

ای عمو تو چه پستی!

قلب ما را شکستی!

غذای ما را تو خوردی!

تو جای ما تو خفتی!

عمو زنجیرباف!

از دست تو:

نه روز داریم، نه شب داریم.

نه زندگی، هیچ نداریم.

ما عاطلیم! ما باطلیم!

خونۀ ما شور نداره

چراغ ما نور نداره

از ستمت فرشته مهر و وفا، از خونمون پریده.

دیو ناخوشی

غم و تنهایی

جور و ستم

به جای او لمیده.

عمو زنجیرباف!

از سنگینی زنجیرت، بازوا از کار افتاده  
دیگه رسیده آن زمون که پاره بشه این قلاده  
عمو زنجیرباف!  
زنجیر تو به گردنم، بلا شده  
مسش ز زردی رخم، طلا شده  
ای پیرمرد مردنی!  
فکر می کنی ما بچه ایم!!  
ما را داری گول می زنی

ماها دیگه جوانیم  
عاقل و پرتوانیم

عمو زنجیرباف!  
فروغ دانش ما

شهرها را روشن می کنه  
خارها را بُن کن می کنه  
باغها را گلشن می کنه

ای پیرمرد برفی!

وقتی که ما دانا باشیم!  
با علم و دین، آشنا باشیم!

از نور دانایی ما، تو آب می شی.

هرچی که ما بیدار باشیم،  
به وضع خود هشیار باشیم،

تو خواب می شی تو آب می شی.

عمو زنجیرباف!

ما دیگه بیداریم.  
عاقل و هشیاریم.



ای پیرمرد بدجنس!

که جهل را آفریدی،  
زنجیرا تا به گردنا تنیدی،

ماها دیگه بیداریم؛ عاقلیم و هشیاریم.

آی بچه‌ها زود باشین!  
دست هما بگیرین.

مشعلا روشن بکنیم؛  
تا راه را خوب ببینیم.

زنجیرا زود بیارید؛  
به دست‌وپاش بذارید.

دست و پاشا ببندیم،  
او را اسیرش بکنیم؛  
به ریش او بخندیم!

همگی دست تو دست همدیگه،

به طناب اتحاد، چنگ بزنینم.

شونه به شونه همصدا،

پشت به پشت، هم‌نوا؛

شعر بخونیم، هی بخونیم، هی بخونیم.

به دانایی سلام کنیم

به دانایی سلام کنیم

به دانایی سلام کنیم

بعداز سرود بچه‌ها پیرمرد که گیج و سخت عصبانی شده، فرار می‌کند و بچه‌ها زنجیر بدست او را دنبال می‌کنند ولی به او نمی‌رسند و همگی به غیراز همون نوجوان از صحنه خارج می‌شوند و نوجوان از سمت دیگر صحنه بیرون می‌رود. پرده اول تمام می‌شود.

صحنه دوم

- پردهٔ سن عوض شده اطاقی را نشان می‌دهد. یک کرهٔ زمین در گوشهٔ اطاق قرار دارد، نوجوان مشغول چرخاندن کره است و در عالم خیال با خود زمزمه می‌کند. ضمن آنکه مردی در گوشهٔ صحنه به روی تختی خوابیده است. صدای عبور و مرور اتومبیلها و سروصدای عابری از طریق دستگاه صوتی لحظاتی پخش می‌شود. مجدداً سکوت بر صحنه حاکم شده و آن نوجوان ضمن چرخاندن کره با خود جملات زیر را زمزمه می‌کند:

**نوجوان:** در فضای خانه ام هر روز، هر ساعت،

چو بوتیمار از غربت،

که بین ما شده حایل،

سرم کز فکر گردیده تهی،

وز غربت رویت،

میان دستهایم، دستهایی کز پی پیمودنِ راهی میان دستهای تو؛

نه ماهی بلکه چندین سال، انگل بود.

میان داد و فریادی که از ماشین و انسانها،

سکوت خانهٔ من،

خانهٔ او،

خانهٔ ما را شکسته،

می‌روم در عالمی دیگر.

در آن عالم، در آن رؤیا.

ترا می‌بینم آسوده؛

چو دریایی که مدتهاست آسوده.

ز خشم هولناک نعره طوفان،

کنارم می‌رسی آرام!

- در این لحظه روح که از نظر قد و قامت هم اندازهٔ نوجوان است با پوششی سراسر سفید، ظاهر می‌شود و به آرامی به نوجوان نزدیک شده، روبروی او قرار می‌گیرد و با او چنین سخن می‌گوید:

**روح:** و من چون سالهای دور،

که جایم بود در آغوش پرمهرت،

میان دستها و سینهات پنهان شوم.

وانگه صدای تپ تپ قلبت!

چو آهنگی ملایم،

روح پرور،

با طنینی خوش،

کند گوش مرا آسوده از این غرّش و غوغا!

تو لب را می‌گشایی و برایم قصه می‌گویی:

عزیزم! جان من!

آسوده‌ام اینجا،

در این دنیا که می‌بینی مرا از غم نوایی نیست.

زبُمب و غرّش توپ و جت و فانتوم،

صدایی نیست.

نه استعمار در کار است.

نه دیو جهل بیدار است.

نه کس را سلطنت باشد!

نه در کس شیطنت باشد!

نه خونی بر زمین ریزد.

نه آه مادری بر جان شرر ریزد.

نه خواهی دید مردان را،

به زیر یوغ نامردان!

نه دیگر کس،

به جرم گفتن حق،

لاجرم، نابود می‌گردد.

نه دیگر نقشه دزدان پستی،

می‌تواند عفت پاکان رباپدا!

و هرگز نیز،

اینجایی که هستم،

نیست طرّاری برای غارت اندیشه و افکار.

عزیزم!

ای که می‌دانی برایت راست می‌گوییم!!

چنین گوئیم که شاید پند گیری!!!  
کین (که این) طریقت نیز موجود است.

که گر خواهی تو دریایی، بدینسان:

می‌توان بودن.

که گر خواهی، چه آری، می‌توان بودن.

به عجز و ناله می‌آیم که گر بهر تو ممکن هست!

مرا بگذار تا اینجا

بمانم چون در آن دنیا،

(در حالی که به کره زمین اشاره می‌کند).

که اکنون ما و هم‌نوعان من هستیم.

هر آنچه نیست؛

اینجا جمله موجود است:

شرارت، هرزگی، زور و ستم هست ایده مردم!

چه هر جایی روی، قانون جنگل را تو خواهی دید!!!

و با این وضع:

دیگر جای ما آنجا نمی‌باشد.

(اشاره به کره زمین)

چه هر جا، اتحاد و یکدلی میرد!

مبارز نیست در میدان.

نباشد لاجرم، پیروزی و شادی!

و می‌دانی پرنده گشت چون تنها:

قفس خواهی نخواهی می شود پیدا!!!!

- نوجوان از سخنان روح به وجد آمده، دستها را بسوی او دراز می کند و این عبارات را بر زبان می راند:

**نوجوان:** مرا با خود نگه می دار!

ببر آنجا که می گویی!!

ببر آنجا که می گویی!!

قبولت می شود این خواهش من؟!

راه می افتی،

و دستم را تو می گیری،

ولی چندین قدم با تو نباشم بیش!!

که ناگه خاطرات تلخ و شیرین زمان کودکی

بر من زند فریاد!!!

کی (که ای) پدر خوابی!!؟

- (صدای نوجوان بلند می شود و تعابیر ذیل را محکم و بلند ادا می کند).

نخواب اینقدر!

نمی دانی که خواب و مرگ یکسان است؟!

نمی دانی که وقتی خواب باشی، دزد بیدار است؟!

- (پدر نوجوان که تا این لحظه در خواب بوده است از صدای او بیدار شده، ناراحت و عصبانی، نور صحنه که آبی یا سبز کم رنگ بوده و نشان دهنده آرامش است به

سفیدی برمی گردد.

روح ناپدید می شود - از صحنه خارج می شود - و کودک جملات زیر را ادامه می دهد).

و ما را می کند فریاد او از هم جدا دیگر؛

بخود آیم از آن فریاد!

سرم را از میان دستهای خویش برمی دارم و بینم:

دوباره در میان آن هیاهویم!

- (صدای رفت و آمد مردم و ماشین پخش می شود. چهره ناراحت پدر)

فغان و داد انسانها!

دوباره روز از نو!

درد هم از نو!

غصه از نو!

بی کسی از نو!

(درحالی که تعبیر فوق از دهان نوجوان بیرون می آید، پرده آرام آرام بسته می شود)

## نمایشنامه رحمت نمایش درام در دو پرده

**بازیگران:** پرده اول: روح اول. روح دوم.

**پرده دوم:** مرگ، پیرمرد اول، پیرمرد دوم، فرشته کردار.

**مقدمه:** صحنه نمایش، نمایانگر فضای تاریکی است که دو موجود سفیدبه صورت هاله‌ای سراپا نورانی دیده می‌شوند و دستهای کوتاهی دارند. فضا باید دارای انعکاس صوت باشد (دستگاه صوتی اکودار عمل انعکاس را انجام می‌دهد). دو روح در حال حرکت، با هم صحبت می‌کنند. گاه قائم از زمین بلند می‌شوند و این، موقع هیجان آنهاست. (به وسیله طناب و قرقره باید از پشت صحنه هدایت شوند و به بالا کشیده شوند). دو روح سرگردان (پارچه‌های سفید آویزان) نیز در عمق صحنه حرکت می‌کنند.

گاه، دودی در صحنه نمودار می‌گردد. در تمام مدت نمایش و گفتگوی روحها با یکدیگر، صدای آنها باید لرزان باشد.

ابزار و وسایل: سنج. طبل. پروژکتور اسلاید. اسلایدهای ( ۱ - خانه مجلل در میان یک باغ و وجود یک اتومبیل. ۲ - اسلاید یک باغ به منزله باغ بهشت). یک تختخواب. طناب و قرقره

## پرده اول

صحنه فضای تاریکی است. با نور کم‌رنگ روشن که امکان دیدن را فراهم می‌کند. دیوار صحنه کاملاً سفید است.

**روح اول:** (با صدای لرزان) چرا اینقدر حرکت می‌کنی؟!

**روح دوم:** (با صدای لرزان) نمی‌خواهم از این دنیا بروم.

**روح اول:** اختیار دست تو نیست.

**روح دوم:** نمی‌خواهم.

**اول:** باید متولد شوی.

**دوم:** بیزارم.

**اول:** چرا؟!؟!!

**دوم:** زنده‌ها جنایت کارند.

**اول:** اینطور نیست، خیلی‌ها هم خوبند.

**دوم:** ولی خائنان بسیارند.

**اول:** خوب! تو چرا نگرانی؟!!

**دوم:** آیا می‌گویی به من مربوط نیست؟!!

**اول:** همینطور است.

**دوم:** مرا می‌خواهند متولد کنند!!

**اول:** عیبی دارد؟!!

**دوم:** من با جنایت‌کاران خواهم بود!

**اول:** اینطور نیست.

**دوم:** ولی از من بهره می‌گیرند.

**اول:** تو بهره نخواهی داد.

**دوم:** هرکس آزاده باشد، می‌کشند!

**اول:** کی اینها را گفته؟!!



**دوم:** کشته شده‌ها گفتند.

**اول:** چرا این کار را می‌کنند؟!!

**دوم:** آزاده‌ها می‌خواهند انسان بمانند ولی نمی‌گذارند.

**اول:** کی این کار را می‌کند؟

**دوم:** جنایتکاران!

**اول:** آیا می‌دانی چرا تسلیم نمی‌شوند؟!

**دوم:** نه! شاید نباید یا نمی‌توانند تسلیم شوند.

**اول:** آنها مختارند.

**دوم:** زندگی وحشتناک است!

**اول:** چه کسی این را به تو گفته است؟!

**دوم:** همانهایی که اسیر زندگی هستند.

- با پایان جمله روح دوم، لحظاتی نور سفید، مستقیماً بر او می‌تابد و خاموش می‌شود.

**اول:** در آنجا چیزهای فراوانی برای تو هست.

**دوم:** شاید! اما زشت است نمی‌خواهم.

- در این هنگام بوسیله دستگاه اسلاید، فیلم اول (اسلاید خانه، باغ واتومبیل بر دیوار صحنه می‌افتد)

**اول:** مگر نمی‌دانی که می‌گویند: «تولد یعنی آغاز زندگی»؟!؟!!

- در این هنگام، اسلاید بعدی که تصویر یک جنین است؛ بر دیوار صحنه می‌افتد.

**دوم:** اگر هم زندگی باشد؛ رنج است! همین‌جا آسوده‌ام.

**اول:** اشتباه می‌کنی! زندگی به خودت بستگی دارد.

**دوم:** چگونه؟

**اول:** می‌دانی که ما نه خوبیم و نه بد!!؟!

**دوم:** خوب!

**اول:** ما، در تولد دنیا، شکل می‌پذیریم!

**دوم:** یعنی چه؟!

**اول:** گفتم آنجا انسانها مختارند.

**دوم:** این چه سودی دارد؟

**اول:** ما آزمایش می‌شویم.

**دوم:** در مقابل چه چیز؟

**اول:** زندگی!!

**دوم:** چگونه؟ زندگی یعنی چه؟!

**اول:** عقیده و جهاد در راه خدا.

**دوم:** همه باید این کار را بکنند؟!

**اول:** هیمنطوره.

**دوم:** برای چه عقیده‌ای؟

**اول:** عقیده به حق!

**دوم:** حق چیست؟

**اول:** اطاعت فرمان خدا.

**دوم:** این اطاعت چیست؟

**اول:** عبادت! (به صورت شمرده حروف کلمه ادا می‌شوند).

**دوم:** عبادت چه فایده‌ای دارد؟!

**اول:** راه را برای رسیدن به هدف، هموار می‌کند.

**دوم:** کدام هدف؟!

**اول:** هدف زندگی.

**دوم:** هدف از زندگی چیست؟

**اول:** رحمت، آزمایش و وصال (کلمات، محکم و شمرده بیان می‌شوند)

- با بیان اصطلاحات رحمت و... صحنه خاموش می‌شود.

**دوم:** چی؟ رحمت!! ... هدف!

**اول:** و آن بصورت کامل.

**دوم:** رحمت! کمال!... کمال چه سودی دارد!؟

**اول:** مگر برتر از کمال چیست!؟

**دوم:** آه خدای مهربان!... خداوند می‌خواهد بر ما رحمت آورد، توّلدمان می‌بخشد؛ امر به اطاعت و عبادت‌مان می‌کند تا بسوی کمال، پیش‌روییم!!!

**اول:** آیا باز هم نمی‌خواهی متولد شوی!!؟ این رحمت را اجباری می‌دهند! چه لطف عظیمی!!

**دوم:** آری، آری من توّلد را دوست دارم! من به آن دنیا می‌روم.

**اول:** کاش من هم زمان تولدم می‌رسید!

**دوم:** توّلد! عبادت! تکامل و این رحمت!!! خدای من!

- نور سفید لحظات باقیمانده تا پایان این پرده کل فضای صحنه را روشن می‌کند.

**اول:** کشتگانی که نزد تو گله و شکوه می‌کردند؛ از آن جهت بود که رحمت‌خدا به غضب خدا تبدیل شده بود!

**دوم:** کاش آنان هم با عاملین آن، می‌جنگیدند و زودتر به مردگان می‌پیوستند.

**اول:** ولی زندگی آنان، همین جهاد در راه عقیده بود.

**دوم:** من به دنیا می‌روم تا رحمت یابم!

**اول:** آنان که راه حق می‌روند؛ رحمت می‌یابند.

**دوم:** و شاید این حق روی و پیمودن مسیر حق؛ به کمک شهادت کامل شود!!

**اول:** رحمت، از آن تولد یافته‌ای است که عبادت می‌کند.

**دوم:** برای عبادت به دنیا می‌روم و به کمال می‌رسم و برتر از آن، نمی‌بینم!

**اول:** زندگی رحمت است و با تولد آغاز می‌شود. (پرده صحنه به آرامی شروع به بسته شدن می‌کند) چون تولد می‌یابی؛ خدا بهره‌ات داده،...

اگر آن را آنچنان که باید، نیافتی! رحمت را به غضب و زحمت تبدیل ساخته‌ای.

**دوم:** و من باید عبادت کنم که این راه ... راه کمال ... راه رحمت است.

(پرده بسته می‌شود)

## پرده دوم در دو صحنه

### صحنه اول

مقدمه: پیرمرد سالخورده‌ای با قد بلند و چهره‌ای نورانی در حالت احتضار در بستر خوابیده (روی تخت خواب)

**پیرمرد:** آه! خدایا بیش از این تحمل رنج ندارم!

**مرگ:** (آرام آرام با دستهای باز زیر شنل سیاه خود، وارد شده و بالای سر پیرمرد می‌ایستد.)

**پیرمرد:** آه خدایا! کمکم کن، آه!!

**مرگ:** (با لحنی آرام)، تو را کمک خواهیم کرد.

**پیرمرد:** (متوجه او شده)، شما! شما! شما کیستید؟!

**مرگ:** حدس نمی‌زنی؟!

**پیرمرد:** خیر!

**مرگ:** من علاج تمام دردها هستم.

**پیرمرد:** پس شما پزشک هستید؟!

**مرگ:** پزشکان دارو می‌دهند؛ من ترا انتقال می‌دهم.

**پیرمرد:** به کجا می‌بری؟

**مرگ:** جای خودت.

**پیرمرد:** جای من کجاست؟!

**مرگ:** ترا خواهیم برد تا بچشم خود ببینی.

**پیرمرد:** چه گفتم؟!

**مرگ:** حال که می‌خواهی بدانی؛ من مرگ تو هستم.

**پیرمرد:** (در حالیکه به رختخواب می‌چسبد) هرگز! هرگز!

**مرگ:** اختیار دست تو نیست.

**پیرمرد:** نمی‌خواهم.

**مرگ:** باید بپذیری.

**پیرمرد:** می ترسم! من از مرگ می ترسم. (نور مستقیمی بر او می تابد و خاموش می شود.)

**مرگ:** در آنجا چیزهای فراوانی برای تو هست. (پروژکتور اسلاید در محلی تعبیه شده که اسلاید باغ زیبایی را که نمایانگر بهشت است و همچنین آسمان روشن و هوای باز که پرندگان سفید در آن پرواز می کنند و نشان دهنده محیط برتر است، نشان می دهد)

**مرگ:** اعمال تو هر چه باشد کوچکند و در مقابل، خداوند بزرگ است.

**پیرمرد:** وقتی بمیرم چه می شود؟

**مرگ:** یک موجود ابدی می شوی!

**پیرمرد:** تو جدی حرف می زنی؟!

**مرگ:** جدی تر از مرگ مسأله ای نیست.

**پیرمرد:** آنجا چه می پرسند و چه می خواهند؟

**مرگ:** از آنچه کرده ای.

**پیرمرد:** چه باید کرد؟

**مرگ:** اطاعت و عبادت.

**پیرمرد:** من به حدّ خود، هر فرمانی را اطاعت کرده ام.

**مرگ:** پس عبادت کرده ای و حجّت تمام است.

**پیرمرد:** آنجا که حجّت تمام شد؛ کاهلی نکردم.

**مرگ:** هدفت چه بود؟

**پیرمرد:** الله!

**مرگ:** دیگر چه؟

**پیرمرد:** الله!!

**مرگ:** آسوده باش.

**پیرمرد:** من تنها می مانم؟

**مرگ:** خیر

**پیرمرد:** با کیستم؟

**مرگ:** بزودی خواهی فهمید.

**پیرمرد:** اگر به سراغ دیگران بروی، چه می‌کنی؟

**مرگ:** من مخصوص تو هستم و زندگی تو خواهم شد.

**پیرمرد:** آنجا چگونه است؟ برایم بگو!

**مرگ:** وقتی وارد شدی، می‌فهمی.

**پیرمرد:** می‌گویند مرده‌ها فرق دارند!!؟

**مرگ:** آری، سه دسته هستند.

**پیرمرد:** سه دسته کدامند؟

**مرگ:** دسته اول، اکثر مردم عادی و بی‌ثمرند که شاید کمی خوب باشند.

**پیرمرد:** دیگر چه؟

**مرگ:** برای چه می‌خواهی!؟

**پیرمرد:** تا بدانم جزو کدام دسته‌ام!

**مرگ:** دسته دیگر، خوبان اندکی هستند که عمر کمی دارند و با رنج، دنیا را می‌گذرانند.

**پیرمرد:** چرا کوتاه عمر و با رنج!!؟

**مرگ:** چون مثل اکثر مردم با اوضاع نمی‌سازند و این باعث رنجشان می‌شود.

**پیرمرد:** آها!! درست به همین علت هم زودتر می‌میرند!

**مرگ:** نمی‌میرند.

**پیرمرد:** خودت گفتی!

**مرگ:** کشته می‌شوند، شهادت! نه مردن!

**پیرمرد:** چرا؟

**مرگ:** چون حیاتشان ارزش دارد و باعث برکت است و مانعی است برای جباران.

**پیرمرد:** جباران کیستند!؟

**مرگ:** همان دسته سوم هستند.

**پیرمرد:** چگونه‌اند؟

**مرگ:** عمر درازی دارند و به ظاهر خوش می گذرانند.

**پیرمرد:** چرا چنین اند؟

**مرگ:** چون عده‌ای را می کشند و از بسیاری نیز بهره می گیرند.

**پیرمرد:** دیگران چرا بهره می دهند؟!

**مرگ:** چون بر نمی خیزند و قیام نمی کنند.

**پیرمرد:** اگر قیام کنند، کشته می شوند و نمی توانند زنده بمانند!

**مرگ:** اگر برخیزند، بیشتر می کشند تا کشته شوند!

**پیرمرد:** یعنی مرگ را و کشته شدن را دوست دارند؟!!

**مرگ:** آنان از حیات بهره گرفته‌اند و وظیفه‌ای که برابر بودنشان باید انجام دهند؛ به اتمام رسانده‌اند.

**پیرمرد:** ولی من بدان حد خوب نیستم!

**مرگ:** اگر گناهی نکرده باشی یا گناه تو اندک باشد و زندگی را در مرگ بدانی، به حدّ خود کوشیده‌ای و خدا بخشنده است.

**پیرمرد:** نزدیک بود مرا هم بکشند.

**مرگ:** مرگ مهم نیست ولی باید مرگ، حقّ باشد.

**پیرمرد:** می دانم که مرگ چیز وحشتناکی نیست؛ اما می ترسم!

**مرگ:** از چه می ترسی؟! آن کس می ترسد که گناه کرده باشد.

**پیرمرد:** بیشتر عابد بودم تا اینکه به مرگ، عشق بورزم. آیا می توانستم چنین باشم؟!

**مرگ:** می توانستی، این توانایی در همه هست.

**پیرمرد:** چطور؟!

**مرگ:** اینکه بدانی نهایت خواسته تو، کیست!

**پیرمرد:** می دانم.

**مرگ:** و بدان عمل کنی!

**پیرمرد:** (یک مرتبه گریه می کند و نور سفید، مستقیم بر او می تابد.)؛ آه خدای من! خدای مهربان! ای رحمان!!

**مرگ:** چه شد؟! چرا گریه می کنی؟!

**پیرمرد:** مرگ، مرگ بسیار شیرین است ولی انسانها آنرا درک نمی کنند!

**مرگ:** آری اینچنین است. آنقدر شیرین که جوان پاکی می‌گفت: از عسل شیرین تر است.

**پیرمرد:** آه خدای من! (در حالی که گریه می‌کند). او، او هنوز زنده است.

**مرگ:** آری! همهٔ مرده‌ها نمی‌میرند.

**پیرمرد:** اگر کسی مرگ را دوست خود بداند؛ خوشبخت است.

**مرگ:** بدلیل آنکه آنچه را برای خوشبختی لازم است انجام داده؛ فرمان خدا را اطاعت کرده؛ او را عبادت کرده. تسلیم خداست و می‌داند که خدا، همیشه با اوست.

**پیرمرد:** آری! خوشبخت کسی است که بداند خدا دوست اوست؛ چنین کسی مرگ را شیرین می‌داند.

**مرگ:** معنی زندگی این است و معنی مرگ هم همین!

**پیرمرد:** اینجا برای زیستن است و مرگ، برای تولدی دیگر.

**مرگ:** و این رحمت است!

**پیرمرد:** بیا، بیا من به تو اعتماد دارم. دستم را بگیر. مرا حمایت کن.

**مرگ:** در مقابل چه چیز از تو حمایت کنم؟!

**پیرمرد:** (پیرمرد در حالی که دست دراز کرده و دستهای مرگ را گرفته‌است)، در مقابل همه چیز! در مقابل مجازات‌ها، حسرت‌های زمانهای گذشته؛ ... آه چقدر رنج

می‌کشم!!!

**مرگ:** من منتظر همین بودم.

**پیرمرد:** آه خدای من! کمک کن.

**مرگ:** ساکت باش!

**پیرمرد:** آه! قلبم ایستاد!

**مرگ:** تو آنجا احتیاج به قلب نداری.

**پیرمرد:** خدایا دارم می‌میرم!

**مرگ:** چون در حال تولدی تازه هستی.

**پیرمرد:** (فریادی از وحشت کشیده، از جای خود بلند شده، دو مرتبه بر روی تخت می‌افتد).

- صدای فریاد همراه با صدای بلند و تند سنج، بلند می‌شود و نور صحنه‌آبی یا سبز می‌شود.

**مرگ:** (چرخشی خورده، شنل خود را از دوش می‌اندازد. در این حال فرشته‌ای زیبا با بال و پر سفید در هاله‌ای از نور؛ ظاهر می‌شود درحالی که یک پر خود را

گشوده است و به‌نظر می‌رسد، موجود نامرئی‌را در زیر آن دارد و به آرامی بسوی خارج از صحنه می‌برد.



صدايي آرام پخش مي شود: من همراه تو هستم. تنها کسی که با تو  
همدم است. ما با همدیگر، جاودانه زیست می کنیم. من فرشته کردار تو هستم. آری با هم بسوی خدا می رویم. ما کامل تر خواهیم شد. این رحمت است... رحمت  
- شعر از مرگ می سرایم پس از خروج فرشته کردار پخش می شود:  
از مرگ می سرایم آن خوشگوار شیرین  
از مرگ می سرایم آن شربت گوارا

اما برای مردان!

مردان با ایمان!

آنان که در ستیزند همواره با ستمگر!

## صحنه دوم

ناگهان تاریکی محض همه جا را فرا می‌گیرد. صدای فریاد، صدای طبل، صدای سنج پخش می‌شود.

در حال پخش این صدا، پیرمرد دیگری با قدی کوتاه، چاق، چهره‌ای تیره، در بستر قرار می‌گیرد که نمایانگر انسان با شخصیتی است و متفاوت از پیرمرد صحنه اول که سنبل انسانهای «بد» می‌باشد؛ چراغ صحنه را روشن می‌کند:

**مرگ:** (یک مرتبه به داخل صحنه پریده؛ با چهره و شنل و لباسی سیاه؛ درحالیکه خنده بلند و وحشتناکی سر می‌دهد).

**مرد:** نه! نه! (در حالیکه به تخت چسبیده و سر خود را بلند کرده است).

**مرگ:** چیست؟! چیست؟! (در حالیکه با تمسخر و خنده به تخت نزدیک می‌شود)

**مرد:** نه، نه، ب، ب، به من نزدیک نشو؛ ب، ب، برو عقب.

**مرگ:** زمان نزدیک شدن من به تو فرا رسیده است!!

**مرد:** این ممکن نیست (با حالت وحشت زده)، نه! نه!

**مرگ:** اما تو خواهی مرد.

**مرد:** هرگز! هرگز!

**مرگ:** (با صدای بلند و قهقهه) به اجبار!

**مرد:** من می‌ترسم! از تو می‌ترسم! (نور مستقیم بر او می‌تابد و خاموش می‌شود).

**مرگ:** باید بررسی! باید!!! خودت چنین خواستی!

**مرد:** رحم کن!

**مرگ:** تو به خودت رحم کردی!!!

**مرد:** می‌خواهم زنده باشم.

**مرگ:** آنجا هم زنده‌ای!

**مرد:** ثروتم چه می‌شود؟

**مرگ:** (با قهقهه و خنده تمسخرآمیز) آنجا ثروت بکار نمی‌آید!

**مرد:** من باز می‌گردم.

**مرگ:** کسی از آن جهان به این جهان باز نمی آید!

**مرد:** من نباید بدبخت شوم.

**مرگ:** (خنده) آری! (خنده)، هر کس برای خودش خوشبختی را به گونه ای تصوّر می کند و تو هم چنین می خواهستی!!!

**مرد:** ولی من خوشبخت بودم.

**مرگ:** اما تو بدبختی!!

**مرد:** نه!

**مرگ:** حقیقت این است.

**مرد:** من نمی دانستم.

**مرگ:** چرا؟! (خنده)، چرا نمی دانستی؟! آیا کسی بر تو نرساند؟!!

آری، تو، تو خودت نخواستی!

**مرد:** وای خدای من!

**مرگ:** این ناله های تو سودی ندارد! تو به فکر مرگت نمی افتی؛ چون نمی اندیشی زندگیت چگونه است!!!

**مرد:** من جزو بدها هستم و از همه چیز وحشت دارم.

**مرگ:** چون نیاموختی!... رنج دوران تولد! بدبختیها و مصیبتهای زندگی! جنبشها و ناکامیهای عمر! ضعف و سستی زمان پیری! اینها همه حکایت از راز حیات دارند؛

ولی خیلی ها کورند! از خود نمی پرسند آیا این همه مشکلات و تشکیلات، هدف ندارند؟!!

**مرد:** باید جبران کنم.

**مرگ:** مهلت نیست.

**مرد:** درمانده ام؛ کمکم کن!

**مرگ:** تو خود می توانستی و نکردی! چرا اطاعت نکردی؟! چرا عبادت نکردی؟! این وظیفه تو بود! تو مختار بودی اما طغیان نمودی!

**مرد:** نمی آیم، من نمی آیم.

**مرگ:** (با استهزاء و قهقهه) تو، تو نیندیشیدی که چرا در تاریخ از پاکان خون می ریزند!! تو نگفتی چرا انسان مسؤولیت دارد؟! نپرسیدی برای چه کتاب آمد؟! آری،

آری قیامت ... تو فراموش کردی که این، یک مرحله از راه توست!!!

**مرد:** نه! من این داستانها را شنیدم. تاریخ را می دانستم.

**مرگ:** (با حالت خنده و استهزاء) ولی، ولی ندیدی و نیندیشیدی! مگر به بطالت و بیهوده به تو خرد داده بودند؟! (با حالت جدی تو برای اوج آفریده شده بودی. اعلیٰ'

علیین شایسته تو بود؛ ولی پستی را گزیدی. چرا داستان «شار» را در تاریخ نخواندی؟! بوجود آمدی، زیرا حق و باطل وجود داشت و همواره برخورد این دو. آری تو از مرگ ترسیدی! اما هر جایی بروی به تو می‌رسم و با تو هستم.  
چرا نپرسیدی رسالتها برای چیست؟! تو نعمت بودنی را از دست دادی که دیگر تکرار نمی‌شود!!  
آری! تو دیگر در دنیا نیستی. زندگی رحمت بود ولی تو بد کردی.  
**مرد:** چه مصیبتی! وای خدای من!

**مرگ:** (با خنده بلند) آری این را خودت ساختی با دست خودت!! توبدبختی! زیرا دوستی خدا را انتخاب نکردی و این مصیبت است! آری باید عمل می‌کردی و می‌رفتی و می‌مردی تا جان می‌گرفتی. راه معلوم بود. ولی خوشی‌های سرگرم‌کننده را می‌خواستی! به دنیا و دلبستگی‌های آن دل خوش کردی! جانت را می‌خواستی! اکنون هم تورا (خنده)، آری تو را خواهم برد.  
**مرد:** نه! نه! (به عقب می‌رود).

**مرگ:** (نزدیک می‌رود تا دستش را بگیرد) بیا! بیا برویم! بیا!! (خنده بلند)

**مرد:** نه! نه! (درحالی که می‌خواهد دست مرگ را دفع کند. مرگ دستش به او می‌رسد و دستهایش را می‌گیرد)  
(مرد همراه با فریادی بلند) نه!!

- مرد درحالی که بر روی تخت، راست نشسته است به صورت جسد مرده می‌افتد. در حالیکه نور قرمز به جسد تابانده می‌شود، پرده شروع به بسته شدن...  
**مرگ:** (با خنده ای بلند) آری! آری ما خواهیم رفت. (قهقهه) این مقدر است!  
(پرده‌ها بسته می‌شود)

## مواردی از دفتر خاطرات شهید قرآن شغابخش من است، هم شغابخش شما

مورخ ۱۳۶۰/۷/۱۸ ، گفتم: کشف کربی

خدایا این گرفتاری و زاری حال مرا، سکینه‌ای باش و این را به جان‌نیازمند بدم. حیران شده بودم. نظری به بچه‌ها کردم (دانش‌آموزانم). بخود گفتم، برای آنها نه تنها قرآن که حتی مفاتیح هم باید خرید و اندیشه کردم باید تا آنجا که می‌شود. (نه فقط آنها به خود می‌آیند که همه را به سمت وادی قرآن، هدایت کنم). قرآنی با کشف‌الآیات و موضوع بدهم تا از همین سال سوم راهنمایی و دوران نوجوانی، با قرآن همراه و همراز شوند؛ ان شاء الله که به جایی برسند!

در این اندیشه بودم که یادم آمد؛ خود را برای سربازی رفتن آماده کنم. نه اینکه از آنجا ناخشنود باشم! که خواستارم. اما این وسوسه، گاه به‌جانم بود که بازده کارم چه می‌شود؟! و این نبود حال من. از خدا آیتی برشفاى جان و سکینه و کشف کرب خواستم؛ آیه ۱۰۵ و ۱۰۶ سوره «یونس» آمد:

آیه ۱۰۵: و نیز مرا فرمود که غیر از خدای یکتا هیچ‌یک از این خدایان باطل که بحال تو، نفع و ضرری ندارند؛ بخدایی مخوان و گرنه مشرک شده و از ستمکاران خواهی بود.

آیه ۱۰۶: و اگر خدا بر تو ضرری خواهد، هیچکس دفع آن نتواند؛ و اگر خیر و رحمتی خواهد، باز احدی، رد آن نتواند که فضل و رحمت حق، به هر کس از بندگان بخواهد، البته می‌رسد و اوست خدای آمرزنده مهربان.

من دانستم و بر من معلوم شد که هر کجا بروم و هر آنچه بکوشم، خیر است.

يُصِيبُ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.

و مرا آرام جان آمد؛ بر دلم خواندم فرازی را که پناهم نیست جز او. ایمانم، ایمانم باید قوی باشد.

و آمد آیه ۴۱ سوره اعراف: و آنانکه ایمان آوردند و به قدر وسع در کار نیک و شایسته کوشیدند؛ زیرا ما کسی را بیش از وسع، تکلیف نکنیم؛ آنها

اهل بهشت و جاودان، در آن متنعمند.

با خود اندیشیدم و این را در ذهن پرورده بودم که اگر رفتنی باشم، آن بر من تکلیف است و آن را انجام می‌دهم و اگر ماندم، این تکلیف را

باید انجام دهم و به دل رانده بودم که هر چه شد؛ آن را خوب می‌دارم. و در تصورم است که اگر ماندم یا رفتم و آن را که توانم کرد؛ آنوقت، مجرم نباشم؛ و این در دل

افتاد و باعث سکینه شد و قرص شدم به هدفم؛ و دانستم نباید با خود بیندیشم چه کنم؟! کدام را انتخاب کنم؟ چه خود خدا، خیر را اگر خودش بخواهد؛ بر ایمان

می‌آورد.

و در سوره یونس بیان کرد: و هر چه آورد، وظیفه ما انجام کمال آنست با تمام توانمان. که این راهم، در همین سوره اعراف آورد.

این را که اندیشه کردم، سجده شکر بجا آوردم. در همان حال راضی بودم به رفتن اما این فقط یک تمایل بود؛ تا اینکه این دوگانگی را از قرآن شفا

کردم و دیدم چه جواب زیبایی آمد که در بالا هم گفتم: خیرات را خدامی‌داند و تقسیم می‌کند. آنچه بر تو خدا آورد؛ خوب تا حدّ توان انجام بده که این تفکر قلبم بود.

اکنون قرص تر شده و این خوبست که من فکر کنم اگر اینجا بودم تا آنجا که نَفَسَم بالا آید، به کلاس سخت پردازم و اگر آنجا رفتم نیز؛ چرا که در حدّ توانم، خواستارند و باید انجام دهم. وقتی دنبالهٔ آیهٔ ۴۱ سورهٔ اعراف را خواندم؛ قسمت آخرش مرا سکینه داد که: و زنگار کینه و حسد و هرخوی زشت را از آئینهٔ دل بهشتیان بزدائیم و در بهشت، بر زیر قصرهایشان، نهر جاری می‌شود و چون آن همه نعمتهای بهشتی مشاهده کنند گویند: ستایش خدای را که ما را بر این مقام راهنمایی کرد که اگر هدایت و لطف‌الهی نبود؛ ما بخود در این مقام راه نمی‌یافتیم! همانا رسولان خدا ما رابحق رهبری کردند. آنگاه بر اهل بهشت ندا کنند که این است بهشتی که از اعمال صالح خود، به ارث یافتید.

با توجه به مطالب فوق که انتخاب خدا و عمل ماست؛ این را اضافه دارد که: اورثتموها بما کنتم تعملون - آن جنتی که ذکرش رفت به همین کیفیت، عمل تا حد توان شماست که بدست می‌آید.

پس برو هر جا که می‌باشی بکن آن‌سان که کامل در توان توست  
«والسلام»

### خاطراتی از دفتر خاطرات جبهه

برادران در جبهه بودند. مورچه‌ها بالا آمدند. سعی کردند آنها را دفع کنند؛ زیاد بودند، مجبور شدند جایشان را عوض کنند؛ وقتی رفتند، خمپاره به جای قبلی اصابت کرد.

در منطقه عملیاتی ما، در عرض دو ساعت پیروزی به دست آمد و توپها از کار افتاد. خمپاره دشمن خاموش شد و این بر من معلوم بود که امداد خداست!! به کرات تجربه شده، «الله اکبر» پیروزی می‌آورد؛ دشمن را می‌شکند و برعکس آن، اثر منفی دارد.

در بین برادران همراه، برادری را دیدم بقول خودش عاشق. واقعاً وقتی یادی از مهدی (عج) می‌کرد؛ اشک در چشمش حلقه می‌زد. به من گفت: «من این سفر را آمده‌ام فقط برای اینکه بتوانم امام زمانم را ببینم و اگر نبینم، سربازش نیستم.» او همراهش نه ساکی داشت و نه چیزی؛ دست‌خالی با یک دست لباس آمده بود. از برادری نقل شد که گفته، قرار بود مهمات به جبهه برساند؛ وسط راه گازوئیل تمام شد، ماشین، راه نمی‌رفت. چاره نداشتیم، به روی خاک افتادم و شروع به گریه کردم.

ناگهان کسی آمد و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ برو مأموریت خود را انجام بده!

گفتم: گازوئیل ندارم!

گفت: می‌گویم پاشو،

و من راه افتادم، بدون تلمبه، استارت زدم، ماشین روشن شد.»

یک شب دیدم از اطاق مجاور پایگاه، فریاد بسیار بلند «مهدی، مهدی» بلند است؛ رفتم، دیدم یا الله!! جوانان لخت شده‌اند و بر سر و سینه می‌کوبند؛ محکم و دیوانه‌وار و عاشق‌وار، یا مهدی، یا مهدی می‌کنند و می‌گویند: «تا نیایی دست برداریم»، بعد سینه‌زنان گردش کردند.

برادری گفت: «بخاطر اینکه اگر آمده، بدنمان به او برخورد کند»

بعد که بیرون آمدم، دیدم از یک اطاق دیگر، یک دسته دیگر بیرون آمدند؛ بر سر و روی می‌زنند، فریاد یا حجة ابن الحسن می‌کنند؛ خمینی جان! فرمان بده غسل شهادت کنیم و یکمرتبه دیدم از اطاق دیگر، صدای دعا و زاری می‌آید.

وقتی این وضع را دیدم که جوانان چه می‌کنند!! گفتم: چگونه می‌خواهد امریکا و خصم، اسلام را بشکنند!!!!

یکی از برادران می‌گفت: «شهید شدنم را چون روز می‌بینم.»

طلبه پاسداری می‌گفت: «در مسجد دانشگاه جندی شاپور اهواز، دعا بود. خودم هم بودم. حدود ۷۰ نفر نور امام زمان (عج) را دیدند.»

یکی از کسانی که هر سال به کربلا می‌رفته؛ چون جنگ بوده و نمی‌تواند برود؛ خواب می‌بیند در کربلا به حرم امام حسین (ع) می‌رود؛ در را بسته می‌یابد. به حرم ابوالفضل (ع) می‌رود، در را بسته می‌بیند. از خادم می‌پرسد، وی جواب می‌دهد: «مگر تو ایرانی نیستی؟!» می‌گوید چرا. می‌گوید: «خوب معلوم است امام و امامزاده رفته‌اند به جبهه جنگ ایران!!!»

برادری خواب امام زمان را دیده بود؛ امام دو سفارش فرمودند: «۱ - دعا برای فرج. ۲ - دعای کمیل و شرکت در دعاها.»

یکی از برادران همسفرم، یک روز گفت: «برادر! من شهید می‌شوم؛ خوابش را هم دیده‌ام؛ و با چه شوقی!!»

همان برادر امروز صبح (۱۳۶۰/۱۲/۲۸) آمد، حلالیت طلبید و گفت: «برادر می‌روی پیش امام حسین (ع).» و من که دلم خوش شد؛ او را بوسیدم و دانستم خواب دیده، اما نپرسیدم. برادری دیگر دو ساعت بعد از برادر فوق به من گفت:

که خواب دیده‌ام، شهید شده‌ای!! خدا کند مرضی باشد.

دارم بخوبی متوجه می‌شوم که یک بعد بسیار وسیع جنگ را، ایمان در برمی‌گیرد و جنگ مادی، کاملاً ناقص است و عملاً امداد غیبی و ایمان است که کار می‌کند؛ و حتی ایمان به مراتب، قوی‌تر است از ماده. به همین دلیل است که عراق با همه کمک‌هایش نتوانسته دوام بیاورد!!!

در میان آثار مکتوب شعر و نثر «شهید طاهری» به نقاشی‌ها و تصاویری برخورد نمودیم که حکایت از شیدایی‌اش نسبت به خدا و هدایتگری و تلاشش در راه «کلمة‌الله علیا» با خط و رنگ، داشت. بنابراین از آنجا که:

هر چیز کز تو می‌گندم با حق آشنادر کوی عشق طالب آنند بی‌چرا!

آن نقاشی‌ها و تصاویر را زینت‌بخش قسمت پایانی این مجموعه می‌نماییم. باشد تا تداعی‌کننده این سخن باشد که:

به هر شکلی که می‌زیبد، به هر «آن» به راهش رفت باید سروجان!



## منابع و مآخذ:

روح بلند و ال‌هی،

جان باصفا و قدسی

و اندیشه‌های لطیف و روحانی شهید «طاهری» که هجران معشوق بی تابش ساخته بود و در راستای این تب و تاب؛

می‌گفت؛

می‌نوشت؛

نقاشی می‌کرد

و می‌سرود؛

با استفاده از:

«قرآن کریم» این کلام جاودانه معشوق هستی،

«ادعیه، احادیث و روایات» رسیده از امامان معصوم (ع)

و نیز:

ابیاتی نغز و کلماتی قصار از عاشقانی ره‌یافته به قرب حضرت دوست؛ نظیر:

«فریدالدین عطار نیشابوری»،

«لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی» و

امام شهیدان انقلاب اسلامی حضرت روح‌الله الموسوی‌الخمینی (ره)

این اثر را فراهم آورده و تقدیم مشتاقانش نموده است!

والحمد لله رب العالمین  
و صلّ الله علی محمد و آله اجمعین!





























